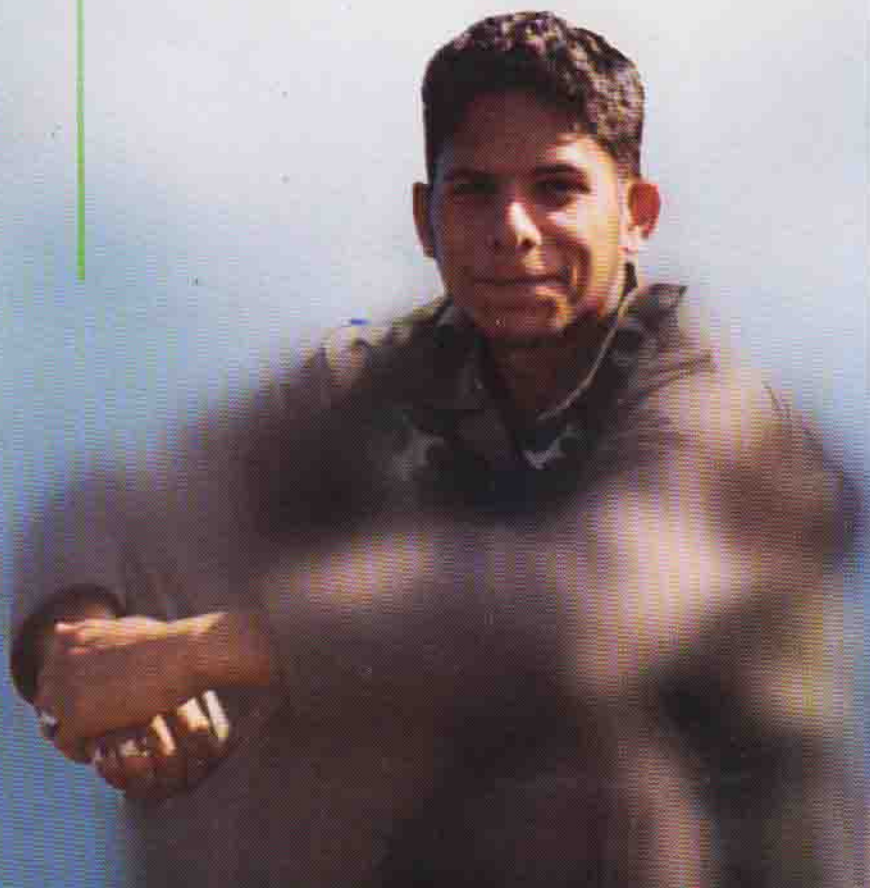


# نخل‌های بی‌سر

قاسمعلی فراست



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ





# نخل‌های بی‌سر

«رمان»

قاسمعلی قراست

پ  
نشر صریح

فراست قاسمعلی  
نخل های بی سر / قاسمعلی فراست. — تهران: صریر، ۱۳۸۵.  
۱۹۲ ص.

ISBN964-6661-20-3

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا  
— تهران، چاپ اول، انتشارات امیر کبیر، ۱۳۶۲.  
— تهران، چاپ دوم، نشر صریر، ۱۳۸۵.  
۱. داستان های فارسی -- قرن ۱۴. ۲. جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ — داستان.  
۳-جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ — خرمشهر.  
الف. عنوان.

۸ ۱۶۳ / ۶۲

PIR۸۱۵۹/۴۳  
۱۳۸۵

۷۱۲۱ - ۸۵ م

کتابخانه ملی ایران



نشر صریر

نخل های بی سر  
قاسمعلی فراست

چاپ اول: ۱۳۶۲ (امیرکبیر)

چاپ سوم: سوم خرداد ماه ۱۳۸۵

به مناسبت سالگرد آزادی خرمشهر

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

تهران - صندوق پستی ۱۵۱۶-۱۵۸۷۵

مراکز پخش: ۱- تهران - خیابان استاد مطهری - خیابان میرعماد - پلاک ۴

بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس

تلفن: ۸۸۷۴۸۴۱۷-۸۸۷۴۷۷۹۸

۲- خیابان انقلاب - روبروی درب اصلی دانشگاه تهران - پلاک ۱۳۹۸

مرکز پخش صریر - تلفن: ۶۶۹۵۴۱۰۸

هرگونه نقل و برداشت با مجوز کتبی آزاد است.

شابک: ۲-۲۰-۶۶۶۱-۹۶۴

**پیشکش به:**  
**سپاه دلاور و بچه‌های صمیمی خرمشهر**





**این نوشته، «واقعیت»ی است  
در جست‌وجوی «حقیقت»**







## فصل اول

مادر با شنیدن خبر و دیدن مردمی که دست و پایشان را گم کرده‌اند، از آرام و قرار افتاده است. یک پا به خانه دارد و یک پا به کوچه؛ و وقتی یادش می‌آید که ناصر گفت کار امروزش سمت شلمچه است، دلشوره‌اش بیشتر می‌شود. به هر چیز و هرکس که برمی‌خورد تاب تحملش را ندارد. کافی است پایش به جایی گیر کند تا سکندری برود، یا کسی سؤالی از او کند که مقتضای حالش نباشد تا فریاد بزند و دردی را که در دلش تلنبار و خوره وجودش شده، بیرون بریزد و دق دلش را سر او خالی کند.

مرد خاموش نشسته است. رفتار پراتهاب زن، دلش را می‌سوزاند؛ اما لب از لب نمی‌جنباند. سیگار از لای انگشتش نمی‌افتد. سرش را پایین انداخته و با گل‌های ریز فرش زیرپایش ور می‌رود و از لابه‌لای تار و پود آن، راه چاره می‌جوید. بارنامه‌های گاراژ را که به خانه آورده باز نمی‌کند و مثل شبهای دیگر به حساب دخل و خرج نمی‌پردازد. دیگر نمی‌غرد که: «بذارین حواسم جمع باشه. اشتباه کنم باید از جیم بدم‌ها!» طاق زن طاق می‌شود و کاسه صبرش لبریز:

- مرد، بلند شو آخه یه کاری بکن؛ دارم دیوونه می‌شم‌ها!

و مرد دلجویانه به حرف می‌آید:

- می‌دونم ناراحتی؛ حق داری، اما من چه کار می‌تونم بکنم، هان؟ گفته کاری که گرفته نزدیک شلمچه است. آخه کجای شلمچه؟ تو با این آدرس می‌تونی بری دنبالش؟ د نمی‌تونی که. اگه تو مادرشی، منم پدرشم؛ د دل منم که سنگ نیس. منم مٹ کوره دارم می‌سوزم، اما آتیش دلمو که نمی‌تونم نشونت بدم. غیر از اون... چیزی که نشده. می‌گن چند تا تیر شلیک کرده‌ن؛ همین و همین!

زن کوتاه می‌آید و همان‌طور که چمباتمه زده، تنش را بار دیوار می‌کند و ذهنش را به ناصر می‌دهد. سرش را به چپ و راست می‌چرخاند. غم به چهره‌اش می‌دود و صورتش مثل پنجه‌ای که مشت کرده، به هم گره می‌خورد. چروک به چهره زن پا گذاشته اما هنوز پاگیر نشده است. هر بار که غمی به دلش می‌نشیند، خطوط چهره هم رنگ می‌گیرد و وقتی هم که دلشاد است، چنان محو می‌شود که به سختی می‌توان جای پایش را دید. دلشوره امشب، او را از آرام و قرار انداخته است؛ نه حال نشستن دارد و نه پای ایستادن؛ بی‌اختیار می‌رود و می‌آید، می‌رود و می‌آید.

مرد سیگار پشت سیگار آتش می‌زند و با آن، دود دلش را هوا می‌دهد. هنوز با سر انگشت گل‌های قالی را می‌کاود.

زن باز از جا کنده می‌شود و سراسیمه به کوچه می‌زند. چشم‌هایش را از پشت عینک ریز می‌کند و نگاهش را تا ته «فلکه مقبل» می‌برد؛ اما اثری از ناصر نمی‌بیند. تیرهای سیمانی کوچه، جابه‌جا قد علم کرده‌اند و گله به گله کوچه را روشن می‌کنند. زن واگویه می‌کند: «حسین و شهناز هم نیومدن» و بعد از مکثی، به خود تسلی می‌دهد: «اما خب، اونا اقلأ سمت مرز نیستن.»

از ته کوچه شبچی پیدا می‌شود و در دل زن بذر امید می‌کارد. چشم‌هایش را ریزتر می‌کند و قد و بالای سیاهی را ورنانداز. سیاهی، زیر نور زردرنگ چراغ‌های کوچه که می‌رسد واضح‌تر می‌شود؛ اما دیری نمی‌پاید و گردی

روشنایی را که پشت سر می‌گذارد، دوباره تیرگی شب او را می‌بلعد. زن عینکش را جابه‌جا می‌کند و از پشت شیشه آن به سیاهی دقیق می‌شود. جلوتر که می‌آید، زن، سفیدی لباس‌هایش را تشخیص می‌دهد و به شک می‌افتد:

- ناصر که لباس سفید نداشت، غیر از اون، ناصر صبح با ژیناش رفت.

دلش را از سیاهی می‌کند، اما چشمش را نمی‌تواند.

- مامان، بابا می‌گه بیا تو.

سر زن، سنگین به عقب برمی‌گردد و بین آستانه در حیاط، هاجر را می‌بیند. پیر چادر را به زیر چشم‌هایش می‌کشد تا اشکش را از هاجر پنهان کند. کوچه را تا ته می‌کاود و بعد از ندیدن اثری از ناصر، بی‌میل تا اتاق نشیمن می‌رود. مرد هنوز سیگار می‌کشد و گهگاه، نگاهش را به ساعتی که بالای عکس «امام» کاشته شده می‌اندازد. دلش در هول و ولاست، اما نگرانی‌اش را خود به تنهایی می‌کشد و آن را از زن پنهان می‌کند.

صدای تیک‌تاک ساعت، در سر زن و شوهر می‌پیچد و سکوتشان را به هم می‌زند؛ آونگش پتکی شده است و هر بار که می‌آید و می‌رود بر سر آنها می‌خورد. مرد با دیدن ساعت به یاد اخبار می‌افتد:

- بابا، هاجر، ساعت هشته؛ اون رادیو رو روشن کن ببینیم چی می‌گه.

با صدای مرد، بوی تند سیگار در مشام دخترک می‌پیچد. هاجر که خداخدا می‌کرد برای آرامش پدر و مادر کاری کند، از جا می‌جهد و رادیو را روشن می‌کند.

رادیو آرم اخبار پنخس می‌کند و زن و مرد حوصله شنیدن همین آرم کوتاه را حتی ندارند. دوست دارند هرچه زودتر تمام شود و بفهمند چه خبر است. گوش زن و مرد به رادیو داده می‌شود و نگاه هاجر به پدر و مادر. ناگهان صدای ماشینی پشت در حیاط از ناله می‌افتد؛ نگاه زن و مرد به هم گره می‌خورد و زن، ولنکار بیرون می‌پرد و لنگه در حیاط را «شترق» به دیوار

می‌گوید.

ناصر هنوز از ماشین بیرون نیامده که زن بغل باز می‌کند و او را به آغوش

می‌کشد:

- ننه، ناصر؟!

ناصرش را میان دست‌های کوچک و استخوانی‌اش می‌چلاند و دلش آرام

می‌گیرد.

ناصر، یک سر و گردن از مادر بلندتر است. هیکلش آغوش مادر را پر کرده است. بدنش سنگین است و پر؛ اما دست‌هایش بیش از روزهای دیگر می‌لرزد. ناصر میان دست‌های او اسیر شده است؛ چند بار دست‌هایش را برای جدا کردن مادر از خود بالا می‌برد، اما دلش راضی نمی‌شود. حرفی به لب دارد و برای گفتن آن عجله دارد. این بار دست‌هایش را بالا می‌برد؛ دست‌های مادر را از کمر خود باز می‌کند و دستپاچه او را به داخل می‌برد.

صدای ناصر زنگ دارد؛ زنگ غم. مادر که حالا نگرانی‌اش کمتر شده،

می‌پرسد:

- چرا این قدر دیر کردی؟ نصف عمر شدم آخر!

- چی می‌گی ننه! کجای کاری!

و حرفش را می‌خورد و فقط سر تکان می‌دهد. پدر و هاجر هم بیرون

آمده‌اند. پدر، با دیدن ناصر زبان باز می‌کند:

- چرا دیر کردی بابا؟ مادرت که خودشو کشت!

شور و اضطراب، وجود ناصر را پر کرده است. حرکاتش تند شده، و برای

رفتن به داخل عجله دارد. به آستانه در اتاق که می‌رسد هرکدام از کفش‌هایش

را به طرفی پرت می‌کند؛ خودش را پای دیوار اتاق می‌رساند و همچون آواری

فرو می‌ریزد.

رفتارش دل پدر و مادر را چنگ می‌اندازد؛ اما چیزی نمی‌پرسند و

حیرت‌زده نگاهش می‌کنند. ناصر بی هیچ‌نگاهی به آنها می‌غرد: «نامردها!» و مشت گره شده‌اش را می‌فشارد.

- نه جون چی شده؟! مردم چی می‌کن؟!

این بار به حرف می‌آید:

- خلاصه نه، جنگ شروع شده؛ هر فکری دارین بکنین. اگه تو این دو روز طفره می‌رفتین و حاضر نمی‌شدین برین خونه دایی، دیگه حالا مجبورین. هلی کوپترهاشون از دور دیده می‌شن. نیم‌ساعت به نیم‌ساعت یا خودشونو نشون می‌دن یا الکی شلیک می‌کنن. فقط منتظرن که پاسگاه ما عکس‌العمل نشون بده. حتی چند نفر، با دوربین ارتشی‌ها، سنگرهاشونم دیدن.

چشم و دهان پدر و مادر، به طرف ناصر بازمانده است. هاجر هم، گاه برادر را می‌پاید و گاه پدر و مادر را. ناصر برای گفتن آنچه دیده‌ستاب می‌کند. دستش را در هوا تکان می‌دهد و می‌گوید:

- اینا نقشه‌هایی برای خودشون کشیدن. حالا دیگه چه بخواین و چه نخواین، از فردا صبح باید برین خونه دایی. اونجا هم از مرز دوره و هم از تیررس اونها، اینجا هم سر راهه، هم بغل این دکل بدمصبه. اگه خدای نکرده خبری بشه، دیر بجنین، رفتین!

چشم‌های مادر گشاد شده و دستپاچه است. تندتند آب دهانش را قورت می‌دهد و می‌خواهد چیزی بگوید:

- آخه مادر مگه جنگ الکیه! ما چه هیزم تری بهشون فروختیم که می‌خوان با ما جنگ کنن؟ تازه... مگه می‌شه آدم خونه و زندگیشو ول کنه و بره سربرار مردم بشه؟!

پدر ساکت مانده است و سیگار می‌کشد. یک جفت چروک بزرگ به پیشانی انداخته و هیچ چیز نمی‌گوید. ناصر در جواب مادر می‌غرد:

- گفتم که نه، چه بخواین و چه نخواین، باید برین. مجبورین! می‌دونی اجبار

یعنی چی یا نه؟ یا باید دست بچه‌ها تو بگیرم و بری، یا بمونی و یکی بعد از دیگری براشون «ننه ننه» کنی. شایدم برا همه شون یک‌جا. یا اصلاً شایدم زبونم لال، فرصت ننه ننه پیدا نکردی و همه تون یک‌جا از بین رفتن. زن اشک‌هایش را پاک می‌کند و حرف‌های ناصر را نمی‌شنود:

- خوب، فرض کن راضی‌ام شدیم و رفتیم. تو و حسین چی؟ مگه نمی‌خواهین با ما بیاین؟

- شما غصه ما رو نخورین؛ ما جوونیم و اگه خبری شد می‌تونیم از خودمون دفاع کنیم. تو و بابا، دست دو تا دخترتونو بگیرین و همین فردا از اینجا دورشین.

مرد، با ته سیگارش سیگار بعدی را روشن می‌کند و با دود آن، هوای اتاق سنگین‌تر و گرفته‌تر می‌شود. دست‌های زن بالا می‌رود و استغاثه می‌کند:

- یا فاطمه زهرا! تو رو به جون عزیزت حسین، خودت کم‌موم کن. صدای ترمز ماشینی پشت در، گفتگو را قطع می‌کند و صدای زنگ، هاجر را به بیرون می‌پراند. همه ساکتند. پدر بلند صدا می‌کند:

- شهنازه؟

- آره بابا؛ شهنازه و داداش حسین.

دوباره صدای ماشین بلند می‌شود و قبل از اینکه شهنازه و حسین به اتاق برسند، غرغرش در کوچه گم می‌شود. هاجر خون‌های شتک‌زده روی چادر شهنازه را که می‌بیند جا می‌خورد و حیرت‌زده می‌گوید: «شهنازه!» و همان‌جا پایش سست می‌شود. حسین، شهنازه را عقب می‌زند و می‌گوید:

- صبر کن اول من برم و یواش یواش جریانو بهشون بگم، بعد خودتو نشون بده. اگر ننه تو رو اینجوری ببینه، دق می‌کنه.

شهنازه، خواهرش را به اتاق می‌فرستد و از او می‌خواهد که چیزی به مادر نگوید. زیر نور چراغ راهرو، چادرش را نگاه می‌کند. خون خشک، جابه‌جای

چادر را لک انداخته است. می‌خواهد چادر را وارونه سر کند که صدای جیغ مادر، دستپاچه‌اش می‌کند.

- ننه، شهناز؟! یا ابالفصل بی‌دست، بچم چی شده؟!؟

زن خودش را سراسیمه به او می‌رساند. پایش به آستانه در می‌گیرد؛ سکندری می‌خورد و بر زمین می‌افتد؛ اما تند از جا می‌جهد و خودش را به شهناز می‌رساند.

شهناز چادرش را از سر برمی‌دارد؛ آن را مچاله می‌کند و گوشه راهرو می‌اندازد. لب‌هایش را به زور باز می‌کند و تلخ‌خند می‌زند و می‌گوید:

- من که چیزیم نیس ننه؛ ایناها می‌بینی که.

زن با ناخن بر گونه‌هایش چنگ می‌کشد و سر تا پای دخترش را ورنده می‌کند:

- مادر، تو که تمام بدنت خونه. چه بلایی سرت اومده ننه مرده؟!؟

شهناز آرام‌تر شده است و حالا فضا را برای دادن خبرهایی که دارد مناسب‌تر می‌بیند. زیر بغل مادر را می‌گیرد و او را به اتاق می‌برد؛ بقیه هم به دنبال او کشیده می‌شوند. چشم‌های پدر و هاجر از حدقه بیرون زده‌اند.

مادر خودش را روی متکاهایی که با بیرون رفتنش کف اتاق پخش شده رها می‌کند و بریده بریده می‌گوید:

- یا امام حسین... نفسم بند اومد... بیرون چه خبره ننه؟!... این همه خون از کجاست؟!... قلم از کار افتادها.

ناصر دلداری‌اش می‌دهد:

- آخه بی‌خودی ننه؛ حسین داره بهت می‌گه چیزیش نیست، تو یه دفعه می‌پری بیرون و برا خودت عزا می‌گیری.

بغض، گلوی شهناز را فشرده. تاکنون چند بار حرفش را به لب آورده است و دوباره فرو داده. عاقبت دل به دریا می‌زند و به حرف می‌آید:



- جنگ... جنگ شروع شده ننه. امروز بیست نفر را کشتن؛ بیست نفر! حالا دیگه مجبورین از اینجا برین. ناصر راس می گفت؛ بهتره برین اون طرف شط، خونه دایی اینا.

صدایش لرزه دارد. پدر ته سیگارش را چنان در جاسیگاری فشار می دهد که انگار می خواهد دق دلش را سر آن خالی کند. بعد زیرسیگاری را کنار می سراند و لب به شکایت باز می کند:

- آخه مگه میشه؟

دوباره در خود فرو می رود. دست های کشیده و بزرگش را روی زانوها می گذارد و سکوت می کند. ناصر راه را بر او می بندد:

- هیچ راه دیگه ای نیس.

حسین - انگار که چیزی را ناگفته گذاشته - خودش را از کنار دیوار اتاق جلو می کشد و می گوید:

- پس بذارین همه چیز رو بگم. راستش سنگرهایی رو هم که کندن دیدم. باهاتون اتمام حجت می کنم، اونا قصد جنگ دارن، تصمیم شونو گرفتن، هیچ راهی جز اینکه فردا اول صب از اینجا برین، ندارین. حتی اگه می شد می گفتم فردا دیره، همین امشب برین.

شهناز، وضع را برای ترکاندن بغض گلوگیری که آرامش نمی گذارد، مناسب

می بیند:

«اگه کشته ها و زخمی ها را دیده بودین! یکی رو تو ملاجش زده بودن، یکی قلبش شکافته شده بود، یکی حنجره اش، یکی...» و جای خون هایی را که روی لباسهایش خشک شده است، نشان می دهد:

«بین، اینا مال همون بیست نفره. همونایی که بی خبر از همه جا شهید شدن.

بذار چادرمو بیارم خوب نگاه کنین. انگار باورتون نمی شه!».

شهناز از جایش کنده می شود و برای آوردن چادر به راهرو می رود.

## فصل دوم

سپیدی کم‌رنگی در فضای تاریک شب دویده است و لحظه‌لحظه سیاهی را در خود فرو می‌برد. نبرد تاریکی و روشنایی است و هرچه می‌گذرد سیاهی رنگ می‌بازد. صبح، صبح، صبح خاکستری است. روشنی به همه فضا دویده؛ اما شرق روشن‌تر است. هوای خرمشهر در این ساعت ملایم است. نه حرارت و عرق‌ریزان روز را دارد و نه «وزوز» پشه‌های سمج سرشب را. خنکای دلپذیری در هوا دویده و به چشم، سنگینی می‌دهد؛ سنگینی خواب.

از دور، صدای ناله کامیون‌ها و «ویژویژ» سواری‌ها - تک و توک - به گوش می‌رسد. آسمان آبی شهر، ستاره باران است. بوی گل‌های قرمز «هفت‌بندی» و زرد «جنگلی» به مشام می‌رسد و پا را همان‌جا نگه می‌دارد و چشم را دنبال خود می‌گرداند.

صدای اذان از گلدسته‌های «مسجد جامع» افتاده و مناره‌ها به تماشای شهر ایستاده‌اند. دوست دارند دوباره صغیر برکشند و این‌بار به جای اذان، بیدارباش سر دهند، مردم را از خواب بپراندند، و همه را از شروع جنگ باخبر کنند.

ناصر و برادر کوچکترش حسین، سبک‌تر از هر روز، خود را از رختخواب بیرون می‌کشند. حسین کورمال کورمال، دستش را به دیوار می‌کشد و کلید برق را پیدا می‌کند. نور چشم هردو را می‌زند. حسین کوچک‌تر و تکیده‌تر است اما

عجله‌اش برای رفتن بیشتر. قدم‌هایش را تند و سبک برمی‌دارد و یک راست به طرف حوضی می‌رود که خودش را وسط حیاط، زیر درخت بزرگ «کنار» رها کرده است.

آب که بر سر و صورتش می‌خورد، خواب را از چشمانش می‌پراند و به او احساس سبکی می‌دهد. نگاهش به اتاق پدر و مادر می‌افتد و چراغ آن را روشن می‌بیند. به ناصر - که دست‌هایش را بالا زده - می‌گوید:

- ننه امشب دو سه بار هی رفت بیرون و اومد. حالا هم بیداره.

- از کجا معلوم از اول شب بیدار نمونده؟

دو برادر و ضویشان را گرفته‌اند و می‌خواهند به نماز بایستند که مادر وارد می‌شود و عز و التماس می‌کند:

- ننه، الهی من قریون قد و بالای جفتتون؛ حالا که من و باباتون مجبور شدیم بریم، شما هم با ما بیاین. فداتون بشم، باشه؟

ناصر می‌گوید:

- ننه‌جون، حالا شما برین؛ من و حسین هم پشت سرتون می‌آیم.

مادر دست از التماس برنمی‌دارد:

- ننه قریونتون، بیاین باهم بریم!

حسین دست‌هایش را روی شانه مادر می‌گذارد و آرام می‌گوید:

- ننه‌جون، بگو جون می‌خوام تا هم من بگم «چشم» و هم ناصر؛ اما این

حرفو نزن. دشمن حمله کرده؛ متوجهی؟ حمله! باید جلوش ایستاد یا نه؟

مادر دست حسین را روی شانه‌اش نگه می‌دارد؛ آن را نوازش می‌کند و

می‌گوید:

- آخه پس این همه سرباز و آژانو می‌خوان چه کار؟ خب اون می‌رن دیگه!

ناصر به نماز ایستاده و حسین را هم که آماده نماز می‌بیند، می‌گوید:

- پس اقلاً یکی تون با ما بیاین.

این را به التماس می‌گوید و منتظر جواب می‌ماند اما به جواب گوشه لب حسین را می‌بیند که آرام به نخنده باز می‌شود و کنار ناصر به اقامه می‌ایستد. درمانده به اتاقش برمی‌گردد و بین راه، غرولند می‌کند. «نه خیر! گوششون بدهکار نیست.»

صدای گاه‌به‌گاه انفجار، از نزدیکی مرز به گوش می‌رسد. دل مادر خالی شده است و نگرانی‌اش بیشتر. برای بستن بار سفر نه دستش پیش می‌رود و نه پایش. وامانده و سردرگم است و اگرچه هم خبر شهادت آن بیست نفر را از زبان شهناز شنید و هم صدای انفجار و شلیک را به گوش می‌شنود، اما نمی‌خواهد شروع جنگ را قبول کند. دست و دلش برای جمع کردن اثاثیه لازم به کار نمی‌آید. سردرگم و بی‌میل هر تکه‌ای را از گوشه‌ای برمی‌دارد و چنان روی هم تلنبار می‌کند که انگار دیگر همان کبری‌خانم باسلیقه نیست. انگار این خانه با دست‌های او عین یک دسته گل چیده نشده است، انگار کبری دیگر کبرای سابق نیست.

کوهی از رختخواب و کاسه و بشقاب و چراغ خوزاک‌پزی و وسایل دیگر، میان اتاق علم می‌شود و صدای مرد درمی‌آید:

- زن، چه کار داری می‌کنی؟ سفر هند که نمی‌خواهیم بریم! یه چند روز اونجا مییم و برمی‌گردیم سر خونه و زندگیمون. جنگ جهانی که نیس! شهناز می‌گوید:

- آره مامان؛ بابا راس می‌گه.

ورود ناصر و حسین، بگو مگویشان را تمام می‌کند. دو برادر، کوله‌بارشان را بر دوش انداخته‌اند و قصد خداحافظی دارند. مادر هیکل ریز و باریکش را لای چادر پیچیده و گره چادر را بر کمر انداخته. از روی چمدان لباس‌ها کمر راست می‌کند و به ناصر و حسینش زل می‌زند. اول فقط نگاهشان می‌کند و همانجا کنار کومه‌ای اثاث‌ها می‌ماند؛ اما ناگهان از جا کنده می‌شود و دست‌هایش را مثل

بال‌های کبوتر باز می‌کند و آن دو را به سینه می‌چسباند و غرق بوسه‌شان می‌کند.

دو برادر چندی میان دست‌های مادر می‌مانند و بعد صدای زمزمه‌ای از لب‌های حسین شنیده می‌شود؛ چنان هم زمزمه می‌کند که انگار می‌خواهد زمزمه‌اش به گوش ناصر هم برسد:

- یا ایها الذین امنوا لا تتخذوا آباءکم و اخوانکم...

این آیه را ناصر روزهای اول انقلاب هم شنیده است. چشم به چشم حسین می‌اندازد و هر دو از میان دست‌های مادر - که محکم نگه‌شان داشته - بیرون می‌آیند. از مادر که جدا می‌شوند آغوش باز شهناز و هاجر را می‌بینند که انتظارشان را می‌کشد. دو خواهر، برادرها را به بغل می‌کشند و آنها را بوسه‌باران می‌کنند. شهناز همین که ناصر را به آغوش می‌کشد، اشکی هم که تا این لحظه در چشم‌هایش پنهان بود بی‌صدا سرریز می‌شود، اما هاجر که کوچک‌تر است و بی‌طاقت‌تر، بغضش می‌ترکد و بلند گریه سر می‌دهد. پدر سرش را پایین انداخته و پیشانی‌اش را چروک. از پشت شیشه عینکش، دو رشته باریک اشک روی گونه‌ها می‌لغزد و ریش کوتاهش را خیس می‌کند. صدای هق‌هق مادر بلند شده است. چشمش فقط به ناصر و حسین دوخته شده که از بغل دخترهایش بیرون آمده‌اند و این‌بار پدر بلند بالایشان را به آغوش می‌کشند. پدر تا این لحظه فقط اشکش نمایان بود اما با فشاری که میان دست‌های ناصر می‌بیند، صدایش هم از سینه بیرون می‌زند:

- بابا، ناصر!

و اشک امانش نمی‌دهد. ناصر دست‌های پدر را بوسه می‌زند و رهایشان می‌کند. کوله‌بارش را از زمین می‌کند و نوبت را به حسین می‌دهد. مرد که به بغل حسین می‌رود، مادر قرآن یادگاری پدرش را از لابه‌لای کتاب‌های شهناز بیرون می‌کشد و بر آن بوسه می‌زند. آرام چیزی زمزمه می‌کند و به طرف در

حیاط می‌دود. دو برادر؛ قرآنی را که مادر بالای سرشان نگه داشته می‌بوسند و برای رفتن شتاب می‌کنند. مادر قد و بالایشان را ورنانداز می‌کند و اشک می‌ریزد. چشم‌هایش جز قد و بالای حسین و ناصر را نمی‌بیند. کمی که از او دور می‌شوند، یادش می‌آید که عینکش را به چشم نزده است تا بهتر تماشايشان کند. قدری که می‌روند مادر صدایشان می‌زند، حسین و ناصر سر به عقب برمی‌گردانند. ناصر می‌گوید:

- چیه ننه؟

مادر جواب نمی‌دهد و با ولع قد و بالایشان را نگاه می‌کند. حسین و ناصر هم می‌مانند و مادر را نگاه می‌کنند، ناگهان ناصر نهیب می‌زند که «بریم» بچه‌ها می‌روند، اما مادر هنوز دم در است و نگاهشان می‌کند. ناگهان یاد شعری می‌افتد که شب عاشورا، غلام کویتی‌پور به زبان حال امام حسین - هنگام به میدان رفتن علی‌اکبرش - برای مردم می‌خواند:

گه دلم پیش تو و گه پیش دوست      رو که در یک دل نمی‌گنجد دو دوست  
سرش را به چپ و راست می‌چرخاند و اشک‌هایش را بی‌دریغ فرو می‌ریزد. چنان با حسرت نگاهشان می‌کند که انگار برای آخرین بار می‌بیندشان. از سر کوجه که می‌پیچند، از آنها دل می‌کند و می‌خواهد به اتاق برگردد که شوهر و دخترهایش را هم پشت سرش می‌بیند؛ آنها هم نگاهشان می‌کرده‌اند. روشنایی خودش را کف کوجه‌ها کشیده و تاریکی را کاملاً از زمین چیده. مردم زندگی امروز را زودتر شروع کرده‌اند. جلوی نانویی - که چراغ‌هایش را با شروع اذان روشن کرده - چند ردیف صف کشیده‌اند. چند زن و مرد پشت در خواربار فروشی «آقا مرتضی» بست نشسته‌اند و منتظر باز شدن مغازه‌اند. به خیابان اصلی روح جدیدی دمیده شده و رنگ و روی هر روز را از آن گرفته است. وانت‌بارها تا سقف، اثاث زده‌اند و با سرعت به طرف جاده‌اهواز پیش می‌روند. سواری‌ها هم تا جا داشته‌اند بار زده‌اند، صندوق عقبشان را فرش و

اثاث دیگر چپانده‌اند و داخلشان را مسافر. همه شتاب دارند و انگار که شهر را طاعون گرفته؛ از آن می‌گریزند.

حمام را که پشت سر می‌گذارند، حسین همکلاسی‌اش غلامرضا را می‌بیند که چمدانی به بغل زده و به کمک پدرش، بار و بنه مسافرت را می‌بندد؛ از او می‌پرسد:

- کجا غلامرضا؟

غلامرضا نفس نفس می‌زند و می‌گوید:

- همراه بابام اینا می‌ریم تهرون. اینجا که می‌بینی، دیگه نمی‌شه موند. شما دارین کجا می‌رین؟

حسین چهره درهم می‌کشد و بدون جواب می‌گذرد؛ اما ناصر زیر لب می‌غرد:

- بی‌غیرت‌ها!

آفتاب هنوز خودش را بر سر شهر نگسترده اما نخل‌های بلند - که سرهای سبز خود را بر آن مالیده‌اند - ورودش را خبر می‌دهند. جلوی بقالی «چهاراه مقبل» غلغله است و جمعیت توی هم وول می‌خورند:

- محمدآقا، قند من چی شد؟

- برنج ما رو ندادی.

- آقا نوبت منه؛ از سحر تا حالا علف زیر پام سبز شد.

- محمدآقا جون؛ قربونت، تایید و صابون!

محمدآقا که دست و پایش را گم کرده می‌گوید:

- بابا مصبتونو شکر؛ صدتا دس که ندارم! چه خبر تونه؟! هنوز که چیزی

نشده!

- محمدآقا؛ قند ما رو قربون دستت.

- د، تو که همین دیروز به بغل قند بردی.

- تو قند بده پولتو بگیر، مگه مفتش مردم هستی؟ د، یعنی چه؟! حسین و ناصر قدم تند می‌کنند و از آنجا دور می‌شوند. به خیابان پشت مسجد که می‌رسند، حسین می‌پرسد:

- راستی، حالا اصلاً کجا باید بریم؟

ناصر سکوت کرده و در خود می‌رود. حسین دوباره که می‌پرسد، ناصر سکوتش را می‌شکند و می‌گوید:

- نمی‌دونم. ولی... ولی بهتره بریم طرفای «پاسگاه» و «شلمچه»؛ سمت خط. هان؟

- خب اونجا که رفتیم بگیریم چی؟ اسلحه بخوایم، که حتماً بهمون نمی‌دن. نه سربازی رفتیم، نه طرز کار تفنگو بلدیم.

ناصر به رفتن فکر می‌کند. قدم‌هایش را بلند برمی‌دارد و حسین را به دو می‌اندازد:

- حالا بیا؛ بالاخره یه کاری می‌کنیم. مگه همه بچه‌هایی که می‌رن، طرز کار تفنگو می‌دونن؟ غیر از اون... رانندگی که بلدیم؛ سنگرکنی که بلدیم؛ زخمی‌ها رو که می‌تونیم برسونیم شهر...

صدای «گرومب» انفجاری، از نزدیکی پاسگاه شنیده می‌شود و حرف ناصر را قطع می‌کند. ناصر گوشش را تیز می‌کند و دنبال صدا می‌گردد، که حسین می‌گوید:

- ای بی‌شرف‌ها... بدو برویم ناصر؛ بدو.

آشوب به شهر آمده است. تعداد ماشین‌هایی که اغلب باربند بسته‌اند و لبالب مسافر و اثاث، به طرف جاده آبادان می‌روند، هر لحظه بیشتر می‌شود.

چند جوان، عقب و انتی ایستاده‌اند و «مرگ بر آمریکا» می‌گویند و به طرف پاسگاه و شلمچه می‌روند. با دیدن آنها پاهای دو برادر توان می‌گیرد و دلشان

امید.



حسین قدم تند کرده و پایه پای برادر می دود که ناگهان مبصرشان را می بیند. به نفس نفس افتاده و از سمت مقابل می آید. چشمش که به حسین می افتد، می ایستد:

- کجا حسین؟

- دارم با داداشم می رم پاسگاه.

- بین؛ من اونجا بودم. «کوکتل مولوتوف» می خوان. بیا با هم بریم کوکتل بیاریم.

حسین می خواهد فکر کند، که دوستش نهیب می زند:

- یا علی؛ بجنب.

حسین به برادرش می گوید:

- پس داداش، من همراهش می رم که کوکتل بیارم.

- برو، منم می رم سمت پاسگاه، آنجا همدیگر رو می بینیم.

دو برادر، با شتاب برای هم دست تکان می دهند و از هم جدا می شوند.

## فصل سوم

### ۱

مسیر ورود عراقی‌ها را گله‌به‌گله بسته‌اند. هر کس از شهر مانده و آنهایی که از شهرهای دیگر آمده‌اند رو به مرز رفته و راه ورود دشمن را بسته‌اند. جابه‌جا کمین کرده‌اند و جان‌پناه ساخته‌اند اما سلاح ندارند و پی‌راهی برای رسیدن به سلاح‌اند.

ناصر هم مثل بچه‌های دیگر در تب و تاب تفنگ می‌سوزد و برای به دست آوردنش نقشه می‌کشد. در بین گروه چهار نفری آنها، تنها «رضا» مسلح است. رضا «ام-یک» دارد و بقیه کوکتل؛ کوکتل‌هایی که یا خودشان ساخته‌اند و یا از مسجد جامع برایشان آورده‌اند. همین که ناصر از بی‌تفنگی لب به شکایت باز می‌کند، داغ بقیه هم تازه می‌شود و هرکدام چیزی می‌گویند:

- باید تفنگ به دست آورد؛ هر جور هست باید مسلح شد.
- آخه از کجا؟! مگه تفنگ پیدا می‌شه! باور می‌کنین سپاه خرمشهر تمام «ژ-۳» هاش به ۱۰ تا نمی‌رسه!

- تازه، پیدا هم که بشه، اول می‌دن به اونایی که کارت پایان خدمت دارن یا مطمئن‌اند که طرز کارش رو خوب بلدند.

صالح مشتش را از خاک کف سنگر پر می‌کند و خاک‌ها را می‌فشارد و

می گوید:

- می دونین بچه‌ها، برا تفنگ پیدا کردن، فقط یه راه داریم؛ از هر راه دیگه‌ای هم که بریم، بیراهه‌ست.

- راش چیه، صالح؟

- شبیخون! باید امشب شبیخون بزیم و مثل بچه‌های گروه «اسد» از عراقیا بگیریم. اونا دیشب بی خبر رفتن سراغشون و سه تا «کلاش» غنیمت گرفتن.

ناصر می خندد؛ به صالح برمی خورد. رو به او براق می شود:

- می خندی؟

ناصر نمی تواند خنده‌اش را کتمان کند:

- آخر فسقلی جغله به فرض که بخوایم شبیخون بزیم، تو یه وجبی این وسط چه کاره‌ای؟!

- خیال می کنین شماها چند سال از من بزرگترین؟! من اول دبیرستانم شما دیپلم! جوری حرف می زنین انگار دبیر منین!

فرهاد می گوید:

ولی چرا از دولت نگیریم؛ از پادگانا؟

رضا او را از پادگان‌ها ناامید می کند:

- کدوم پادگانا؟ دیروز بچه‌ها رفتن، دیدن جلوی پادگانا صحرای محشره! همه اسلحه می خوان، ولی مگه بهشون می دن؟

دوباره صدای فرهاد بلند می شود. پا بر زمین می کوبد و می گوید:

- آخه چرا نمی دن؟ گذاشتنشون برای کی دیگه؟!

رضا جواب می دهد:

- چه می دونم! اونام غافلگیر شدن و نمی دونن چه کار باید کرد. تا بخوان به خودشون هم بیان، می ترسم عراقیا نصف شهر و ازمون گرفته باشن.

صالح چشم از سمت مرز بر نمی دارد و آرام می گوید:

- نمی‌ذاریم.
- ناصر دوباره رو به او می‌خندد. بعد سر بزرگ و گردن گوشتی‌اش را به پایین خم می‌کند و می‌گوید:
- ولی من از یه چیز دیگه می‌ترسم!
- رضا دشتی می‌پرسد:
- از چی؟
- گفتنش... گفتنش سخته، درست نیس.
- خوب بگو دیگه، ما که غریبه نیستیم.
- راستش می‌ترسم؛ می‌ترسم قصد خیانت در کار باشه، و آلاً تا الان باید اقلاً اونایی رو که پایان خدمت دارن، مسلح می‌کردن.
- رضا به شک می‌افتد:
- خیانت؟! فکر نمی‌کنم... همچین چیزی یه خورده بعید به نظر می‌آد.
- و دوباره سرش را از دیواره کوتاه سنگر بالا می‌برد و به دنبال ردی از دشمن اطراف را می‌گردد. ناصر آه کشداری می‌کشد و می‌گوید:
- خدا کنه... خدا کنه اینجوری نباشه، و آلاً خیلی برامون گرون تموم می‌شه.
- این بی‌شرف‌ها خوب وقتی رو برای جنگ انتخاب کردن!
- فرهاد می‌گوید:
- هم خوب وقتی و هم خوب جایی رو.
- ناصر سر می‌جنباند و ادامه می‌دهد:
- آره، به خاطر همینه که می‌گم خدا کنه کسی قصد خیانت نداشته باشه. اگه غیر از این باشه ضرری می‌کنیم که به این زودی‌ها جبران‌ش غیرممکنه.
- خوزستان یعنی شاه‌رگ حیاتی ایران؛ چه نفتش، چه بندرهاش.
- دستش را که دوباره شروع به لرزیدن کرده به ران می‌زند و با دندان قروچه می‌گوید:

- نامردا... وقتی حمله کردن که دولت فرصت سر خاراندن هم نداره؛ یه سر داره و هزار سودا.

رضا - فرمانده - با امید و اطمینان می گوید:

- ناصر، زیادم خودتو ناراحت نکن. اون کسی که با دست خالی شاه رو با اون همه ایل و تبارش بیرون کرد، بالاتر از اونشم بیرون می کنه.

دل ناصر آرام می گیرد و خاموش می شود. صدای شلیکی در هوا می پیچد و آتش سرخی فضای اطراف را جر می دهد و به سمت شهر می رود. بچه‌ها پشت سنگر، در خود می پیچند و رضا سر «ام-یک» اش را از سنگر بالا می برد و چشمش را آرام به اطرف می چرخاند.

دستش که به طرف ماشه می رود، ناصر هول می شود:

- رضاجون! فشنگ‌ها رو مفت از دست ندی. ماییم و این بیست تا فشنگ‌ها!

رضا دستش را از ماشه کنار می کشد و دندانهایش را به هم می فشارد.

- ای بی شرف‌ها! اوناها، پشت اون تپه‌ها هستن. حیف... حیف که نه فشنگ به اندازه کافی داریم و نه اقلأً یه اسلحه به درد بخور.

سرش را از دیواره سنگر پایین می آورد و خودش را روی خاک‌ها ول می دهد و با غیظ می گوید:

- هوم... آدم دشمنشو ببینه و نتونه بزنه! بچه‌ها امشب حتماً شبیخون می زنیم. یا این بیست تا فشنگم از دست می دیم یا با چند تا اسلحه به درد بخور برمی گردیم.

ناصر انگار منتظر این تصمیم بود اما صالح از خوشحالی دلش غنچ می زند. رضا دشتی خودبه خود فرمانده شده است و بچه‌ها فرمائش را به جان می خرند. هم سربازی رفته است و تجربه نظامی دارد، هم سلاح در دست دارد و هم مرد میدان است. بچه‌ها همچون نگین انگشتر، در میانش گرفته‌اند و از داشتنش به خود می بالند. همین که رضا برای شبیخون شب درخواست کوکتل می کند،

ناصر راه می‌افتد و می‌گوید:

- من رفتم. تا بیاد غروب بشه، با کوکتل برگشتم.

## ۲

ناصر، تازه حالا که از بچه‌ها جدا شده است و به شهر آمده، یاد خانواده می‌افتد و این که چند روز است از آنها بی‌خبر است. حتی نمی‌داند خواهرش شهناز را هم با خود برده‌اند یا او مانده و در حسینیه اصفهانی‌ها درس می‌دهد. شهر در این چند روز رنگ عوض کرده است. گله‌گله شهر سنگرهای قد و نیم‌قد علم کرده‌اند. ناصر به خاطر می‌آورد که چند روز پیش وقتی از این‌جا رد می‌شد و به طرف خط می‌رفت، هیچ‌کدام از این‌ها نبود. با دیدن آن‌ها پاهای خسته‌اش جان می‌گیرد و راه رفتن برایش راحت‌تر می‌شود. جلوتر که می‌رود بچه‌هایی را که بیل و کلنگ دست گرفته‌اند و گونی ماسه به بغل می‌کشند، بهتر می‌بیند. خیلی از آنها را می‌شناسد. بچه‌های کوی طالقانی‌اند که با شروع جنگ و تعطیل شدن درس و مشقشان در شهر مانده‌اند و هرکدام به کاری مشغولند. سنگرها ناصر را به یاد روزهای انقلاب می‌اندازد. خوب که نگاه می‌کند چند زن و مرد میانسال هم در میان بچه‌ها می‌بیند. «سیدرضا» متولی مسجد را که کلاه سبزی به سر گذاشته و گونی ماسه را از بغل بچه‌ها می‌گیرد، می‌شناسد. سید گرم کار است و متوجه ناصر نمی‌شود. ناصر می‌خواهد سلام کند و «خداقوت» بگوید که آقا مرتضای بنا را هم مشغول کردن زمین می‌بیند. چند تا از بچه‌های محلشان هم هستند. دوباره می‌خواهد به سیدرضای متولی سلام کند که داریوش توجاهش را به خود جلب می‌کند و به حیرتش می‌اندازد. با خودش می‌گوید:

- این دیگه اینجا چه کار می‌کنه؟ حتما خبر ندارن که این بابا کیه و چکاره‌س؟

- چطوری ناصر؟

«سیدرضای متولی» است که تازه متوجه ناصر شده است. ناصر می‌خواهد خودش را از چنگ حیرتی که بر وجودش مستولی شده است رها کند، اما نمی‌تواند:

- ای... الحمدلله... خدا قوت بده آقا سید!

سیدرضا دست‌هایش را بر هم می‌زند و خاکشان را می‌تکاند؛ بعد به طرف ناصر می‌آید و می‌پرسد:

- تا کجا او مدن ناصر؟

داریوش حواس ناصر را پرت کرده است. همان‌طور که ذهنش را پی چیزی می‌گردد، می‌گوید:

- دور و بر شلمچه‌ن.

هنوز نگران است، که سیدرضای متولی می‌پرسد:

- چیه ناصر؟ مگه خبری شده؟ بینم، شهید زیاد دادین، نه؟

ناصر به خود می‌آید. زبانش را به زور به کار می‌گیرد و می‌گوید:

- نه، نه! حواسم پیش این داریوشه. راستش، این بابا وضع خوبی...

سیدرضا در حالی که می‌خندد و دندان‌های سفید و درشتش را نمایان می‌کند، وسط حرف ناصر می‌دود و در حالی که دست پرخاکش را بر شانه او می‌زند، می‌گوید:

- به این فکر می‌کردی؟! اون به راه او مده ناصر؛ خیالت تخت! اگه غیر از این بود، یه ساعت نمی‌گذاشتیم اینجا بمونه.

حرف‌های سید دل ناصر را آرام می‌کند. از فکر داریوش که بیرون می‌آید یاد شیخون می‌افتد. از سید جدا می‌شود و قدم‌هایش را به طرف مسجد جامع تند می‌کند. از شلمچه تا ابتدای «کوی طالقانی» و مدخل شهر را پیاده آمده است. تا اینجا بیابان است و درو دیوار کم. تنها چیزی که تا شلمچه به چشم

می خورد، جاده است که پیچ و تاب می خورد و تا دل شلمچه و «پل نو» می رود. خورشید، خودش را به وسط آسمان رسانده و سوزش گرمایش را بر سر و روی شهر می ریزد. عرق از پیشانی و شقیقه های ناصر راه افتاده است. آفتاب چشمش را می زند و تشنگی او را به لاله انداخته است. جلوتر که می رود، زن کوتاه و سیاه چرده ای را می بیند که چراغ گازش را وسط خیابان «رستاخیز» گذاشته است. قابلمه بزرگی روی چراغ گاز می جوشد و از آن بخاری بیرون می زند. زن خیس عرق شده، اما سخت مشغول کار است. ناصر، چراغ گاز روشن و عرق های پیاپی زن را که می بیند، تنش داغ تر می شود و احساس گرمای بیشتری می کند؛ اما قدم هایش تندتر و سبک تر می شود و کنجکاو به طرف زن می رود. لب های خشک و داغمه بسته اش به خنده باز می شود:

- مادر خدا قوت!

زن به طرف ناصر سر برمی گرداند و لبخند می زند:

- سلامت باشی ننه؛ خدا به تو هم قوت بده.

ناصر می ایستد و زن را که تند و سبکبال دور و بر چراغ گاز می چرخد

تماشا می کند:

- چه کار می کنی مادر؟

- آشپزی ننه؛ آشپزی!

نگاهی به قد و بالای ناصر می اندازد و می پرسد:

- از خط می آیی؟

- آره!

- می گم تا کجا او مدن؟

- دور و بر شلمچه ن.

- بشکنه پاشون الهی. گشته ننه، آره؟... اگه چن دقیقه صبر کنی، ناهارم

حاضر می شه. امروز یه خورده دیر مشغول شدم.



صدای شلیک که به گوش ناصر می‌رسد، به زن می‌گوید:

نه مادر، من باید زودتر برم. اومدم مهمات ببرم. فقط آگه داری یه خرده آب به من بده. خیلی تشنه‌مه.

زن پارچ پلاستیکی را از کنار گاز برمی‌دارد و به ناصر می‌دهد:

- بیا نه!

ناصر آب را می‌خورد و راهش را به طرف مسجد ادامه می‌دهد؛ اما فکرش هنوز متوجه گاز و قابلمهٔ بزرگ زن است که بخار از روی سیب‌زمینی‌های بزرگش تنوره می‌کشید و بالا می‌رفت.

روبه‌رویش - انتهای خیابان رستاخیز - گلدسته‌های مسجد، پابه‌پای هم قد کشیده‌اند و می‌خواهند سرشان را بر آسمان بمالند. ناصر، درودیوارهای دوروبرش را نگاه می‌کند. یادش نمی‌آید هیچ‌وقت شهر را مثل امروز نگاه کرده باشد. شهر برایش عزیز شده است؛ عزیزتر از همیشه. قبلاً هر وقت در این ساعت از کوچه‌ها می‌گذشت، صدای فروشنده‌های دوره‌گرد و چرخی‌ها را از چهار طرف می‌شنید:

- بدو بیا، لویاسبز؛ سبزی خوردن؛ سبزی خورشی؛ سیب‌زمینی؛ کدو؛

بادمجون؛ آی خونه‌دار و بچه‌دار!

- بستنی، بستنی! آی بیا که جیگرتو حال میاره، بستنی.

- دکتر بی نسخه‌دار... م.

...

اما امروز، جز صدای تک‌وتوک موتورها و ماشین‌هایی که در رفت‌وآمدند و صدای شلیک‌های پیاپی‌ای که از خط می‌آید، چیزی به گوشش نمی‌رسد. دیگر در کوچه پس‌کوچه‌ها، بساط فوتبال بچه‌ها را نمی‌بیند و سر و صدای آنها را نمی‌شنود. خودش را در اختیار پاهای خسته‌اش گذاشته و آرام به طرف مسجد کشیده می‌شود. جیبی پشت پایش از نفس می‌افتد و صدای آشنایی به گوشش

می‌رسد:

- چطوری ناصر؟

ناصر سر برمی‌گرداند و بهروز، معلم مدرسه محل‌شان را می‌بیند:

- به! بهروز تو چطوری؟

بهروز از ماشین پایین می‌پرد و همدیگر را در آغوش می‌گیرند. بعد از روپوسی، شانه‌های همدیگر را بوسه می‌زنند و به پشت هم دست می‌کوبند.

- از خط می‌آی؟

- آره.

- تا کجا اومدن؟

- تا شلمچه.

- حالا کجا داری می‌ری؟

- می‌رم مسجد؛ می‌خوام مهمات ببرم خط؛ امشب شبیخون داریم.

بهروز قدری فکر می‌کند و بعد به ناصر می‌گوید:

- حالا تا شب خیلی مونده. بیا سوار شو بریم تا آبادان و زود برگردیم. من

دارم می‌رم که اگه بتونم اسلحه گیر بیارم. یه وقت دیدی به جای کوکتل،

اسلحه بردی خط.

ناصر می‌پرسد:

- ساعت چنده؟

- تازه حالا دو و نیمه.

- بهروز سوار می‌شود. عرق سر و صورت باریکش را با چپیه گل باقالی‌اش

خشک می‌کند و ناصر را هم به داخل ماشین دعوت می‌کند:

- یا علی؛ خودم می‌رسونمت.

ناصر سوار می‌شود و ماشین به راه می‌افتد. به خیابان بعدی که می‌پیچند،

ناصر می‌گوید:

- بچه‌ها خیلی دست خالی‌ان. توپ و تانک کجا، کوکتل کجا؟! شب‌ها با کوکتل و چندتا تفنگ می‌رونیمشون عقب و اونا هم خیال می‌کنن لشکری به بساطه و رزم شبانه انتخاب کردیم؛ اما روز که می‌شه کسی رو نداریم بذاریم جای اونایی که تا صبح جنگیدن و از رفق افتادن. اونا هم دوباره می‌آن جلوی جیب به طرف جاده آبادان ناله می‌کند و می‌تازد و آنها را بالا پایین می‌اندازد. بهروز می‌گوید:

- ناهار خوردی؟

- نه!

بهروز دست به داشبورت ماشین می‌برد و چند سیب‌زمینی پخته درمی‌آورد و به ناصر می‌دهد. ناصر همانطور که به در و دیوار شهر چشم دوخته، سیب‌زمینی‌ها را پوست می‌کند و می‌خورد. بهروز می‌گوید:

- سپاه‌مونم وضع خوبی نداره. تا چند روز پیش، کل سپاه کمتر از ده تاژ-۳ داشت و یک «آرپی.جی.هفت» حالا باز یه چندتا اسلحه از این طرف و اون طرف جور کردیم. عده بچه‌های سپاهم خیلی کمه. «جهان‌آرا» می‌گه سپاه به بچه‌هایی مثل شما که موندن و دارن می‌جنگن احتیاج داره. می‌خواد شماها رو عضو سپاه کنه. می‌گه این طور که بوش می‌آد، حالا حالاها کار داریم.

گوش ناصر به بهروز است، اما چشمش به کوچه پس‌کوچه‌های شهرش - که یا خالی شده است و یا دارد خالی می‌شود. - از پلای که روی شط افتاده است و شهر را دو نیم کرده، رد می‌شوند و به جاده آبادان می‌رسند. سیل جمعیتی که از شهر بیرون زده‌اند و رو به آبادان دارند، به طرف جیب هجوم می‌آورند. ماشین را محاصره می‌کنند و برای سوار شدن، از سر و کول هم بالا می‌روند. زنی دست دخترش را می‌کشد و می‌خواهد او را سوار کند که دختر سکندری می‌خورد و نقش زمین می‌شود و به گریه می‌افتد؛ اما زن هنوز او را می‌کشد و

نهیبش می‌زند تا به جیب برساند. پیرزنی از اینکه نمی‌تواند سوار شود غر می‌زند. عاقبت هم دستش را به طرف بهروز دراز می‌کند. بهروز دستش را می‌گیرد و می‌گوید:

- بابا اینقدر نیابین بالا؛ آخه آگه الان راه بیفتم که همه تون می‌ریزین پایین!  
همه می‌خواهند سوار شوند. صدای بهروز را هیچ‌کس نمی‌شنود. ناصر می‌گوید:

- من پیاده می‌شم! یه نفرم که بیشتر ببری آبادان، یه نفره. اسلحه هم که صددرصد معلوم نیس درست بشه. تازه اگر درست بشه، آدرس ما رو که بلدی؛ آگه از مسجد رفته بودم، می‌آی شلمچه.

جمعیت هنوز دارد سوار می‌شود. بهروز دوباره به آنها التماس می‌کند:

- مادرا، پدرا، آخه اون قدر سوار بشین که من هم بتونم حرکت کنم!  
پاهای ناصر مدتی کنار جاده آبادان می‌ماند و به مردمی که انگار به شهرشان طاعون آمده و از آن می‌گریزند، نگاه می‌کند. پیرترها، کنار جاده به نفس‌نفس افتاده‌اند و تاب رفتن ندارند؛ اما بقیه می‌روند و گاه‌به‌گاه سر به عقب برمی‌گردانند و دنبال ماشینی می‌گردند تا مثل بقیه عقب آن آویزان شوند.

بچه‌های کوچک، به پشت مادرها یا خواهرها بسته شده‌اند، اما آنهایی که پا به راه هستند، دستشان میان دست بزرگترهاست و دنبال آنها کشیده می‌شوند. با هر صدای انفجاری، قدم‌ها تندتر می‌شود و اضطراب‌ها بیشتر. زن‌ها بر سر و سینه می‌زنند و درد دلشان را بیرون می‌ریزند:

- آی دیدی چه خونه خراب شدیم؟! خدا، دیدی چه آواره بیابونا شدیم؟!  
- ای الهای که خدا ویلونت کنه صدام! خدا آواره بیابونات کنه، همین جور که ما رو آواره کردی ای خدانشناس!

ناصر نگاهش را از قافله‌ای که خودشان هم نمی‌دانند مقصدشان کجاست، می‌کند. در میان غلغله جمعیت، گاری‌ای را می‌بیند که چند زن و مرد فرتوت و

چند دختر و پسر قد و نیم‌قد، بالای آن روی هم چیده‌اند و به طرف آبادان می‌روند. چند نفر می‌خواهند از گاری بالا بروند، اما آنقدر چراغ زنبوری و جانفتی و اثاث و دبه آب به آن آویزان شده است که جایی برای گیر دادن دست پیدا نمی‌کنند.

بچه‌ای از تشنگی له‌له می‌زند و دنبال زن سیه‌چرده‌ای به گریه افتاده است. زن او را تند به دنبال خود می‌کشانند و نهی‌ش می‌زند:

- د، بیا چیز جیگرزده! تشنگی بکشی بهتره یا یه «قمپاره» بیاد نفلت کنه؟! ناگهان تریلری نفس چاق از راه می‌رسد و همانجا سر و ته می‌کند. همه به طرفش هجوم می‌برند و می‌خواهند سوار شوند. چند صدای گریه و فریاد، از میانشان به گوش می‌رسد:

- آی پام، پام!

- وای، خدایا خفه شدم!

- دستم، نامسلمونا دستم شکست!

مرد شکم‌برآمده‌ای از تریلر پایین می‌پرد و با خنده می‌گوید:

- د نشد... شلوغش نکنین. اول نفری دویست تومتونو بدین، بعد سوار بشین. هرکسم نداره بیاد پایین.

راننده کمر بندش را - که مرتب از شکم بزرگش پایین می‌آید - جابه‌جا می‌کند و به وسط جمعیت می‌آید. راه که می‌رود گوشت‌های صورت و سینه و شکمش تکان می‌خورد:

- دارم می‌گم‌ها، هرکه نداره بیاد پایین. همین جا هم دویست تومنو می‌گیرم بعد راه می‌افتم.

گوش هیچکس بدهکار نیست. فقط می‌خواهند سوار شوند و ناگهان تریلر مملو از زن و مرد و بچه‌های قد و نیم‌قد می‌شود. ناصر راننده تریلر را نگاه‌نگاه می‌کند. ولولۀ بچه‌هایی که لای فشار جمعیت به گریه افتاده‌اند نگاهش را از

راننده می‌کند. تازه یاد تدارک شبیخون می‌افتد. از جا کنده می‌شود و به سمت مسجد جامع به راه می‌افتد. جلوتر که می‌رود، برای اولین بار چند «ریو»ی ارتشی می‌بیند که پشت سر هم سینه جاده را می‌درند و به طرف شهر می‌روند. ناصر قوت قلب می‌گیرد و چشمش را روی تک‌تک ژ-۳هایی که میان پاهای آنها کاشته شده و با تکان ریو به این طرف و آن طرف می‌روند می‌دواند و آرزو می‌کند کاش یکی از آنها مال او بود. برای سربازها دست تکان می‌دهد و لبخندی خشک درز لب‌هایش را باز می‌کند. مردم هم ارتشی‌ها را نگاه می‌کنند و چند دست رو به آنها بلند می‌شود و تکان می‌خورد.

نگاه ناصر دوباره به سیل مردمی می‌افتد که جاده آبادان را پر کرده‌اند و از خرّمشهر بیرون می‌آیند. مردی کنار جاده، با زنش کلنجار می‌رود. بسته‌ای به دست مردی است و می‌خواهد آن را دور بیندازد که صدای زن بلند می‌شود:

- مرد، مگه دیوونه شدی؟

- آخه باباجون، دست‌هامو از کار انداخت. از ماشینم که می‌بینی خبری نیس.

زن بسته را از دست شوهر می‌قاپد. بچه‌ای را که بر کول بسته است بالاتر

می‌اندازد و می‌گوید:

«بدش من؛ خودم می‌آرمش!».

به طرف مرد چشم‌غره می‌رود و به راه می‌افتد. مرد بقیه اثاثش را از زمین

می‌کند و به دنبال زن حرکت می‌کند. آفتاب، صورت بچه‌ای را که به پشت زن

بسته شده می‌سوزاند و نمی‌گذارد چشم‌هایش باز شود.

به چهره گوشتالوی ناصر غم می‌دود و قدم‌هایش به طرف مسجد تندتر

می‌شود. دلش می‌خواهد چندتا تانک و تیربار داشت؛ جلوی عراقی‌ها می‌ایستاد

و از شلمچه و «پل نو» بیرونشان می‌کرد؛ بعد تند به سمت جاده اهواز - آبادان

می‌آمد و به مردم می‌گفت: «برگردید! بچه‌ها را توی این آفتاب، گرما ندهید!

دشمن سرجایش نشست.» اما دستش بسته است.

خورشید از وسط آسمان گذشته و رو به غرب سرازیر شده اما کند می‌رود و هُرمش هنوز داغ است. زمین زیر پای ناصر می‌سوزد و گرما تن خسته‌اش را خیس کرده است. چند جای لباس‌هایش، عرق خشک شده و سفیدک زده است. ساعت را نمی‌داند؛ اما تا تاریکی کامل هوا وقت دارد.

دخترکی دنبال مادرش کشیده می‌شود و آب می‌طلبد. مادر به سمت مرد میانسالی می‌رود که چند سطل آب کنار دستش گذاشته و سر راه نشسته است. می‌گوید:

- این بیچه تشنه‌شه؛ آب می‌خواد.

مرد لیوانش را برمی‌دارد و می‌گوید:

- لیوانی بیست تومن.

چشم‌های زن ورمی‌قلمبد و می‌خواهد دست دخترش را بگیرد و دوباره او را دنبال خود بکشد، اما دست دختر به طرف مرد میانسال دراز مانده است و آب می‌خواهد. زن نگاهی به مرد می‌اندازد و نگاهی به دختر که چشم از آب برنمی‌دارد. بسته بزرگ روی سرش را زمین می‌گذارد و از میان آن، کیف کوچکی پیدا می‌کند. چشم مرد به کیف است و چشم دختر هنوز به آب. زن یک اسکناس ده تومانی و چند سکه بیرون می‌آورد:

- همه‌اش ایناس؛ شونزده تومنه.

و پول را به طرف مرد پرت می‌کند. مرد تند پول‌ها را از زمین برمی‌چیند؛ سنگ گرسنه‌ای را می‌ماند که ناگهان به چند استخوان دست یافته و اگر نجسبند سگ‌های دیگر از راه می‌رسند. لیوانش را در سطل آب فرو می‌برد و هنوز بیرون نکشیده که دخترک لیوان را از دست او می‌قاپد. مرد می‌گوید:

- صبر کن بابا، چه خبرته!

کمی از آب را خالی می‌کند. لیوان را سبک سنگین می‌کند و دست دخترک می‌دهد. دخترک لیوان را به دهان می‌برد و آب را «قورت قورت» سرمی‌کشد.

مادر، سیبک گلوی دخترش را می‌پاید که بالا پایین می‌رود. بعد، انگار که آب از گلوی خودش پایین رفته آب دهانش را قورت می‌دهد و دوباره بسته‌اش را به سر می‌گذارد و راه می‌افتد.

چهره ناصر مچاله می‌شود و وسط پیشانی‌اش دو چروک بزرگ می‌افتد؛ قدم‌هایش تندتر می‌شوند و برای رسیدن به مسجد شتاب می‌کند. هرچه به مسجد نزدیکتر می‌شود صدای انفجارها و شلیک‌ها را بهتر می‌شنود؛ دلشوره‌اش برای بچه‌ها بیشتر می‌شود و قدم‌هایش باز هم بلندتر می‌شوند. حالا به هروله افتاده است. عرقی که بر چهره‌اش دویده و ریش‌های نرم و تنکش را مرطوب کرده است، حالا سرریز می‌کند و از بناگوش و بینی‌اش پایین می‌چکد.

از شط که می‌گذرد، دلش می‌خواهد لخت شود و مثل گذشته، تن خسته‌اش را به آب بزند و از گرمایی که بنای سوختن تنش را دارد کم کند. قبلاً با صالح و فرهاد و برادرش حسین به شط می‌آمدند و تن داغشان را به آب آرام شط می‌زدند. گرمای تشنان که فرو می‌نشست، به هم آب می‌پاشیدند و میان شط همدیگر را دنبال می‌کردند. گاهی هم قایقی می‌گرفتند و با آن روی شط می‌گشتند. صالح از همه‌شان ریزتر و لاغرتر است، اما وقتی شنا می‌کردند از هر سه جلو می‌زد. کشتی هم که می‌گرفتند، پشت خیلی از بچه‌ها را به زمین می‌رساند؛ حتی پشت ناصر را - که تنومند و توپر است و قد و بالایش از صالح بلندتر و رشیدتر.

سر پیچ مسجد، کامیونی را می‌بیند که مرد خپله‌ای بالای آن رفته است و فرش‌هایی را که روی سر و کول مردم است می‌گیرد و کف کامیون می‌خواباند. چند بسته اسکناس توی دست‌های مردی است که با راننده کامیون جر و بحث می‌کند. مرد به راننده می‌گوید:

- بی‌انصاف، آگه صدمتر اون طرف‌تر بخوان اینا رو از خودت بخرن، سه برابر این قیمت می‌دی؟



راننده از روی فرش‌ها کمر راست می‌کند و می‌گوید:

- چرا نمی‌دم!

- بگم کجای آدم دروغگو؟

- مرد حسابی من دارم اینا رو به قیمت خون خودم می‌خرم. جنگه برادر؛

جنگ! از کجا معلوم همین که دارم اینا رو می‌برم بفروشم، یه گولۀ توپ

نیاد و سرمایه‌مو به باد نده؟ بفروش و برو، جونتو نجات بده؛ فرش چیه؟

- پس اگه این جوړه، تو چرا جونتو به خطر انداختی؟

ناصر به کوچۀ مسجد می‌پیچد. چند وانت بار کنار مسجد ایستاده‌اند و

بارشان را خالی می‌کنند. پنبه آورده‌اند و دارو و نان و کمپوت و فلاسک آب و

یخ.

وضعیت مسجد، برای ناصر تازگی دارد. هیچ‌وقت مسجد را به این شکل

ندیده است. یک گوشه‌اش دارو ریخته‌اند و یک گوشه‌اش نان؛ یک گوشه‌اش

کوکتل گذاشته‌اند و گوشه دیگرش چند زن و دختر دوروبر زخمی‌ها می‌پلکنند

و به آنها می‌رسند. «بیمارستان مصدق» پر از زخمی شده است و گفته‌اند دیگر

هیچ‌کس را آنجا نبرند. چند پرستار و یک دکتر به مسجد فرستاده‌اند تا زخمی‌ها

را همین‌جا معالجه کنند. توی سردخانه بیمارستان پر از شهدای گمنام شده

است. از دیروز مجبور شده‌اند بقیه شهدای گمنام را داخل یخچال‌های بزرگ

بستنی‌فروشی بگذارند تا کس و کارشان پیدا شوند و تحویلشان بگیرند.

ناصر می‌خواهد به طرف کوکتل‌ها برود تا کوله‌پشتی‌اش را پر کند و برای

شبیخون ببرد، که ناگهان در میان چند زن و دختری که تفنگی را باز کرده‌اند و

به آن ور می‌روند، خواهرش، شهناز را می‌بیند:

- شهناز؟!

سر شهناز از روی تفنگ قطعه‌قطعه شده بلند می‌شود و دنبال صدا می‌گردد.

ناصر به طرفش می‌رود. شهناز هم بلند می‌شود و به طرف او می‌آید. ناصر

می‌پرسد:

- مگه تو با ننه اینا نرفتی؟

- منظورت اینه که فرار می‌کردم؟

ناصر از سؤالش شرمند می‌شود. قدری ساکت می‌ماند و بعد می‌پرسد:

- از حسین چه خبر؟ ندیدیش؟

- چرا! دیروز با چندتا از بچه‌ها، یک گروه تشکیل دادن و رفتن خط.

ناصر به چشم‌های خسته‌شهناز - که انگار خیلی وقت است روی هم

نیفتاده‌اند - زل می‌زند و می‌گوید:

- بابا اینا کجان؟

شهناز مقنعاً مشک‌اش را جلوتر می‌کشد و جواب می‌دهد:

- چند روز پیش رفتن خونه دایی؛ اما اونجا هم توی تیررس دشمنه. حتماً

می‌رن اهواز. شایدم تا حالا رفته باشن. از خط چه خبر؟

- هیچی. بچه‌ها شب‌ها می‌رونشون عقب؛ اما روز دوباره می‌آن جلو. امشبم

شببخون داریم.

- پس حتماً اومدی کوکتل ببری.

- آره.

- شما رو به خدا هر کاری می‌تونین بکنین. دیروز و امروز، نزدیک صدتا

شهید آوردن؛ صدتا نخل؛ یکی شون هم بی‌سر.

اشک می‌جوشد و گرداگرد حلقه‌چشم‌های خسته‌شهناز را پر می‌کند.

لب‌هایش به لرزه می‌افتند؛ اما بغضش را در گلو خفه می‌کند و سرش را پایین

می‌اندازد.

ناصر می‌خواهد از پیش‌خواهر برود تا گریه‌ او را نبیند؛ اما تفنگی که انگار

قربانی شده و هر تکه‌اش به یکی از دوست‌های خواهر رسیده، پاهایش را از

حرکت باز می‌دارد:

- بینم شهناز، این تفنگ مال کیه؟
- نمی‌دونم! «شیخ شریف» آورده که بچه‌ها طرز کارشو یاد بگیرن و اگه لازم شد بتونن از خودشون دفاع کنن.
- ناصر ذهنش را پی این اسم می‌کاود و پیشانی‌اش گره می‌افتد:
- شیخ شریف؟! شهناز که بغضش فروکش کرده، می‌گوید:
- آره! یه روحانی‌یه. از دهات لرستان اومده، دلاوریه! زهره شیر داره! اول نمی‌گذاشت ما اینجا باشیم. می‌گفت می‌ترسم این بی‌شرفا بیان جلو و به شما دست پیدا کنن. خیلی عزوچز کردیم تا راضی شد بمونیم.
- شهناز به گوشه و کنار مسجد اشاره می‌کند و می‌گوید:
- بین مسجد رو چه کار کرده؛ مثل مسجد پیغمبر! تازه، بالای مسجد هم شهردار رو گذاشته که از تو گلدسته دیده‌بانی بده.
- با شنیدن اوصاف شیخ شریف چهره ناصر شکفته می‌شود:
- کجاس؟ دوست دارم بینمش.
- الان اینجا بود؛ اما آروم و قرار که نداره. به دقیقه اینجاست، دقیقه بعد آبادان. یه وقت می‌بینی نیم ساعت بعد، سر از خط در می‌آره. این‌طور که می‌گه، حال‌احالاها اینجاست؛ حتماً می‌بینیش.

۳

خورشید در آخرین لحظه‌ها، خود را تسلیم خاکریزهای بلند دشمن کرده و سیم‌های خاردار ناجوانمردانه تیزی تیغه‌هایش را به شکم نرم او فرو برده و خونش را بر کرانه غربی آسمان پاشیده است. آسمان مغرب، هاله‌ای از خون دارد؛ سرخی‌اش آن‌قدر گسترده است که نگاه‌ها را بی‌اراده به سوی خود

می‌کشد... هر جا نگاهی می‌بیند، می‌کند و به طرف خود می‌برد. بالای خاکریز دشمن آنجا که در شکم خورشید فرو رفته، خون‌رنگ است؛ رنگ خون بچه‌ها؛ اما بالاتر که می‌آید سرخی‌اش رنگ می‌بازد و زرد و نارنجی می‌شود.

حرف‌های رضا تمام شده است. حالا دیگر همه می‌دانند که از کجا باید بروند و کوکتل‌ها را کجا باید پرتاب کنند. صالح و فرهاد و ناصر، برای شبیخون عجله دارند، اما رضا می‌گوید:

- باید هوا کاملاً تاریک بشه، والا با این همه سلاحی که دارن دودمون می‌کنن و هوامون می‌دهن.

صالح دست‌هایش را تندتند به هم می‌مالد و به هوای این‌که امشب، کلاش به غنیمت می‌گیرد، دلش غش و ریسه می‌رود. احمد شوش هم که تازه به گروهشان آمده از شبیخون شادمان است و دوست دارد هرچه زودتر به سلاح دست یابد و حساب عراقی‌ها را برسد. از میان صدای شلیک‌های پیاپی دشمن، صدای دلخراشی شنیده می‌شود. چیزی سوت‌زنان از بالای سر گروه رضا دشتی می‌گذرد و پس از مدتی، گرومب صدا می‌کند. بچه‌ها سرخم می‌کنند و با تمام شدن صدا، آهن هشت‌پری را می‌بینند که در کنارشان افتاده است.

صالح با ترس و دلهره برش می‌دارد و آن را به بچه‌ها نشان می‌دهد:

- این دیگه چیه؟

فرهاد می‌گوید:

- بندازش دور.

رضا آهن هشت‌پری را از صالح می‌گیرد و نگاهش می‌کند؛ می‌گوید:

- ته خمپاره‌س.

صالح می‌خندد و می‌پرسد:

- خمپاره دیگه چیه؟

- باهاش آشنا می‌شین.

ناصر بی‌قراری‌اش را بر زبان می‌آورد:

- رضاجون، بریم دیگه. هوا داره تاریک می‌شه.

رضا دشتی، پر چپیه‌اش را که باز شده و روی سینه‌اش افتاده به پشت گردن می‌اندازد و می‌گوید:

- یه کم دیگه صبر کنین.

و نگاهش را از بالای خاکریزی که با بیل کنده‌اند، به اطراف می‌چرخاند. روشنایی، از دشت وسیع خوزستان برجیده شده و تاریکی دارد جایش را می‌گیرد. سیاهی، جای قرمزی خون آفتابی را که بر کرانه مغرب پاشیده شده بود هم گرفته است. رضا سرش را از دیواره سنگر برمی‌دارد و بر زمین می‌نشیند. انگار می‌خواهد چیزی بگوید، چشم به بچه‌ها می‌دوزد. بچه‌ها هم به صورت گرد و سوخته‌اش زل می‌زنند و چشم‌های روشن و براقش را می‌پایند؛ انگار حرف‌هایش را از چشم‌هایش می‌شنوند.

رضا می‌گوید:

- یک‌بار دیگه برنامه‌رو توضیح می‌دم. اگه دیدیم تعدادشون زیاده، تندتند کوکتل می‌اندازیم؛ اگر هم کم بودند من یک تیر شلیک می‌کنم و بعد از شون می‌خواییم که تسلیم بشن. همه‌مون همون جوری که گفتم می‌ریم جلو. بچه‌ها دست به آسمان دراز می‌کنند و کمک می‌خواهند. رضا ام-یکش را به دست می‌گیرد و از سنگر بیرون می‌زند. کمرش را خم کرده و آرام و بی‌صدا قدم برمی‌دارد. بقیه هم کوکتل‌ها را برداشته‌اند و به دنبال رضا جلو می‌روند. کمر هر چهار نفر خمیده است و قدم‌هایشان آرام. تاریکی هر لحظه پررنگ‌تر می‌شود و گروه رضا را بیشتر در خود مخفی می‌کند. با صدای شلیک خود را بر خاک می‌اندازند و لحظه‌ای بعد با اشاره فرمانده به سمت سنگرهایی که دشمن کنده جلو می‌روند.

رضا ناگهان به کف گودالی که در نزدیکی‌اش می‌بیند می‌خزد و با دست

اشاره می‌کند بقیه هم به طرفش بروند. ناصر و صالح و فرهاد که می‌رسند، انگشت جلوی بینی‌اش می‌برد و می‌گوید:

- هیس! گوش کنین! صداشون داره از پشت همین تپه می‌آد.

رضا صدایش را در گلو می‌شکند تا به دشمن نرسد. و ادامه می‌دهد:

- جدا از هم بخوابین ببینیم چند نفرن.

صالح جثه باریک و کوچکش را به طرف رضا می‌کشد و آرام در گوش او

نچوا می‌کند:

- بذار من برم ببینم چند نفرن و پیام.

رضا در خود فرو می‌رود؛ سکوت می‌کند و جوابی بر زبانش نمی‌آید؛ اما

پس از چندی می‌گوید:

- ولی خیلی باید مواظب باشی‌ها!

صالح می‌گوید:

- مطمئن باش!

صالح، مار باریک‌تنی را می‌ماند که می‌خزد تا خود را به طعمه برساند. چند قدم که جلوتر می‌رود، سیاهی او را در خود می‌بلعد، پنهانش می‌کند و بچه‌ها در انتظارش می‌مانند. دلهره وجود همه را پر کرده و هر سه در انتظار صالح بی‌تابی می‌کنند. لحظه‌ها کند می‌گذرد و چشم‌ها از مسیری که صالح رفت، کنده نمی‌شود.

ناگهان صدای شلیک مهیبی به گوش می‌رسد و گلولهٔ توپی، وسط شهر به زمین می‌نشیند و آتش خشم و دود دل شهر را هوا می‌دهد. آتش، میان تاریکی شب تنوره می‌کشد و بالا می‌رود.

صدای خش‌خش حواس همه را می‌برد. چشم‌ها در سیاهی شب تیز می‌شوند و مسیر صدا را تعقیب می‌کنند. رضا، ام-یکش را که آماده کرده به طرف صدا می‌گیرد. سیاهی به طرف آنها می‌خزد. بچه‌ها مضطرب نگاهش

می‌کنند و نمی‌توانند بفهمند صالح است یا دشمن؛ اما نزدیک‌تر که می‌آید هیکل ریز و باریک صالح را تشخیص می‌دهند.

دل‌ها آرام می‌شوند و گوش‌ها برای شنیدن خبرهایی که صالح آورده تیز. صالح دست و پایش را گم کرده است؛ تند و با عجله حرف می‌زند:

- بچه‌ها، خبر خوش! هفت-هشت نفر بیشتر نیستن؛ دوروبرشونم پرنده پر نمی‌زنه. تمومشونم الحمدلله مسلح‌اند.

رضا حرفش را می‌برد:

- صالح، خوب اطرافو شناسایی کردی؟

- آره! تازه پشت سرشونم جای کمین داره. هم می‌شه از پشت بهشون کمین زد و هم از طرف شرق. فقط بجنبین که تا سرشون گرمه، کارو تموم کنیم.

رضا می‌گوید:

- از پشت درست نیست، چون اطلاعات کافی از اونجا نداریم. از همین طرف می‌ریم جلو.

رضا حرکت می‌کند و خودش را به پشت تپه‌ای که صالح نشان داده می‌رساند. گلوله‌ای از سینه تفنگش بیرون می‌پرد و پشتش، صدای «تسلم» رضا، دشمن را غافلگیر می‌کند. دو نفری که تفنگ به دست، روی خاکریز افتاده بودند و با هم می‌گفتند و می‌خندیدند ناگهان با وحشت بلند می‌شوند؛ تفنگشان را به دست می‌گیرند و دنبال صدا می‌گردند. بقیه هم که پشت خاکریز، روی زمین نشسته بودند، هاج و واج و امانده‌اند.

صدای شلیک و تسلیم دوباره رضا، دو نفر تفنگ به دست را جلو می‌کشد و تفنگشان را بر زمین می‌اندازد. بقیه هم بلند می‌شوند و در حالی که دنبال صدا می‌گردند، تفنگ‌ها را بر زمین می‌گذارند و دستهایشان را بالا می‌برند.

رضا، از پشت تپه کوچکی که جان‌پناه گرفته، بیرون می‌آید و به ۹ نفری که دست‌ها را بالا گرفته‌اند، فرمان حرکت می‌دهد. افراد عراقی به طرف سنگر

کوچک گروه رضا حرکت می‌کنند و رضا، با ام-یکش به دنبال آنها می‌رود. ناصر و صالح و فرهاد دستپاچه به طرف تفنگ‌ها و مهمات دشمن خیز برمی‌دارند. تفنگ‌ها را به کول می‌اندازند و جعبه‌های فشنگ و نارنجک را روی شانه می‌گذارند. رضا به عقب سر برمی‌گرداند و می‌گوید:

- یکی دوتاتون تفنگ‌ها رو مسلح کنین و چپ و راست رو داشته باشین. صالح به فرهاد و ناصر می‌گوید:
- شما مهمات رو ببرید، من هوای عقبو دارم.

کلاشی پُر، به دوش انداخته و کلاشی به دست گرفته است. آن را که در دست دارد مسلح می‌کند و همین‌طور که دنبال فرهاد و ناصر می‌رود، گاه‌گاه به عقب برمی‌گردد و اطراف را می‌پاید. اسرا جلو حرکت می‌کنند و بچه‌ها عقب. حالا احساس فتح می‌کنند. برای اولین بار، در جنگ دلخوش شده‌اند و حالا دیگر غم بی‌سلاحی را نمی‌خورند.

رضا دهانه‌ام-یکش را رو به پشت دشمن گرفته و برای رسیدن به سنگر عجله دارد. صالح، کلاش غنیمتی‌اش را سبک سنگین می‌کند و منتظر است که کوچک‌ترین صدایی بشنود تا شلیک کند. سرش را تندتند به عقب برمی‌گرداند، اما اثری از دشمن نمی‌بیند. به خنده و رو به رضا می‌گوید:

- عجیبه! قبلاً دشمن رو که می‌دیدیم واهمه داشتیم، اما حالا دنبالش می‌گردیم!

نمی‌داند دیگران حرفش را شنیده‌اند یا نه؛ اما کسی جوابی به او نمی‌دهد. گروه رضا ساکت از پی اسرا می‌روند. چند نفر از اسرا در گوش هم نجوا می‌کنند و سرشان را گاه‌به‌گاه به عقب برمی‌گردانند. دو نفر از آنها که بلندتر و تنومندترند، از صف بیرون می‌آیند و قدمشان را کند می‌کنند. همین که سرشان را به عقب برمی‌گردانند، تفنگ رضا تند شلیک می‌کند و آنها را به همان تندی به صف می‌برد؛ به جای خودشان، رضا فریاد می‌کشد:



- روح!

و ناگهان قدم اسرا تندتر می‌شود. دو اسیر عقب و اسیری که میان صف می‌رود خود را باخته‌اند. دوتای عقبی دست و پایشان را گم کرده‌اند و گهگاه یا از ترس به عقب برمی‌گردند و یا دستشان را به استغاثه به آسمان بلند می‌کنند. اسیر میانی هم تندتند با دست به پای خود می‌زند و نگران و به تأسف سر می‌جنباند. بقیه رام و آرامند و گاه دزدکی و پی چاره‌ای دو اسیر تنومند را نگاه می‌کنند.

اسرا به سنگر گروه می‌رسند و رضا می‌پرسد:

- خب بچه‌ها، حالا کجا ببریمشون؟

فرهاد دندان قروچه می‌کند:

- بذار همین‌جا به حسابشون برسیم. از کجا معلوم تیر خلاص بچه‌ها رو همین‌ها نزده باشن؟!

- صالح دستپاچه می‌شود:

- نه بچه‌ها؛ اقلأً بذارین طرز کار این یارو رو که ازشون گرفتیم بهمون یاد بدن.

و دست به آر.پی.جی. هفتی می‌زند که بر کول انداخته است.

رضا می‌گوید:

- نه برادر! تازه طرز کار اینم که یادمون بدن، اجازه نداریم سرخود کار کنیم. باید کسب تکلیف کنیم.

فرهاد می‌آشوبد:

- از کی؟ از کسانی که هنوز تفنگ بهمون ندادن؟ اونم در مورد کسانی که دستشون به خون بچه‌هامون آلوده‌س؟

رضا روی حرفش ایستاده است و می‌گوید:

- باشه؛ ما که نمی‌خواهیم مقابله به مثل کنیم! تازه، اگرم چنین قصدی در کار

باشه، خودسرانه نمی‌تونیم! همه چیز انقلاب ما باید اسلامی باشد؛ حتی اسیر گرفتنش.

حالا به سنگر رسیده‌اند و رضا باز می‌پرسد:

- بالاخره نگفتین امشب چه کارشون کنیم؟

ناصر می‌گوید:

- بریمشون شهر.

- پیش کی؟

صالح می‌گوید:

- همینجا نگهشون می‌داریم.

اما رضا می‌گوید:

- نه اینجا بودنشون درس نیست. اگه بخوان اینجا بمونن هم دست و پا گیرن،

هم یه نفر، از اول تا آخر باید علافشون باشه. ناصر راست می‌گه.

می‌بریمشون شهر.

رضا پشت پناهگاه پانگرفته‌شان می‌نشیند و به اسرا هم فرمان می‌دهد که

بنشینند. ناصر می‌گوید:

- باشه، می‌بریمشون شهر. اتفاقاً من یه روحانی رو تو مسجد جامع دیدم که

همه قبولشون داشتن. اسمش شیخ شریفه. می‌گفتن از دهات لرستان اومده.

می‌بریمشون پیش شیخ شریف. اون خودش می‌دونه چه کارشون کند.

رضا مکئی می‌کند و می‌گوید:

- پس ناصر، خودت باید زحمتشونو بکشی. هم شیخ شریف رو می‌شناسی و

هم اینکه کمتر توی عملیات باشی بهتره.

- از بردنشون حرفی ندارم؛ اما توی عملیات، حتماً می‌خوام باشم.

- آخه ...

- آخه نداره! لرزش دستهام اونقدر نیست که اصلاً نتونم تفنگ دست گیرم. غیر

از اون... می بینید که شبها چه قدر دنبال یه نگهبون می گردیم تا جلوی مقرها وایسه و ستون پنجم رو داشته باشه. من، حداقل تا زمانی که می بینم بچه‌ها این همه تنها هستن می مونم.

بغض به گلوی ناصر آمده است؛ صدایش لرزه دارد. رضا وسط حرفش می دود و می گوید:

- باشه ناصر؛ بمون! تا هر وقت که دلت خواست بمون! فعلاً اینها رو ببر شهر و بده دست شیخ شریف؛ بعد بیا، بیا همین جا پیش خودمون.  
ناصر بلند شده است و می خواهد اسرا را راه بیندازد، که صالح هول می شود:

- صبر کن ناصر. هنوز دنگ و فنگ این یارو رو نشونمون ندادن.  
رضا قدری فکر می کند و بلند می شود و به طرف اسرا می رود. بچه‌ها به حرکات رضا خیره شده‌اند. نمی دانند که او، چه کار می خواهد بکند. رضا، دست اسیری را که لخت شده است و تنها شلواری به پا دارد، می گیرد و او را جلو می آورد. آر.پی. جی را به اسیر لخت می دهد و کلاش را از دست ناصر می قاپد و پشت سر عراقی لخت، آماده می ایستد. اسیر را ترس برداشته است. چشمهای نگرانش را گاه به دست رضا می اندازد و گاه به آر.پی. جی هفتی که به دستش داده‌اند. رضا می گوید: «کیف نعمل» و به دنبال آن، اسیر - بی میل - گلوله‌ای از میان مهمات غنیمتی برمی دارد. به گلوی آر.پی. جی می گذارد و می خواهد هوایی شلیک کند که رضا دست او را به طرف جبهه عراقیها می گرداند. بعد رو به بچه‌ها می خندد و می گوید:

- حالا که قراره یک گلوله شلیک بشه، چرا به سمت دشمن نشه؟  
اسیر، این دست، آن دست می کند؛ اما همین که تفنگ رضا شلیک می شود، دستش به ماشه آر.پی. جی می رود و بی درنگ آن را به همان سمت می چکاند. گلوله، ناگهان آتش سرخی می شود و فضای تاریک و گرفته دشت را می شکافد

و به طرف دشمن می‌رود. بچه‌ها خط سرخ و نارنجی آن را در هوای گرفته و تاریک شب دنبال می‌کنند، اما صالح آر.پی.جی را از دست عراقی می‌قاپد و خنده‌کنان می‌گوید:

- این مال من؛ می‌دونم با اون چه کار کنم.

ناصر اسرا را بلند می‌کند و می‌خواهد آنها را به شهر ببرد، که رضا می‌گوید:

- صبر کن.

رضا توی جیب‌هایش دنبال چیزی می‌گردد اما پیدا نمی‌کند. به بچه‌ها

می‌گوید:

- طناب ندارین؟

بچه‌ها می‌گردند؛ اما جز ناصر، هیچ کدام چیزی پیدا نمی‌کنند. ناصر از

جیب پیراهنش قدری نخ پیدا می‌کند. رضا نخ را دو پاره می‌کند و با آن، دست

دو اسیری را که از بقیه درشت‌تر و بلندترند، می‌بندد و بعد هر دویشان را به

عقب صف می‌آورد، چپه گل‌باقالی خودش را هم باز می‌کند و به دست اسیر

لخت می‌بندد. غیر از او که لخت شده بقیه عرق‌گیر به تن دارند. رضا، اسیر

لخت را جلوی دو عراقی درشت هیکل می‌اندازد و بقیه را به جلوی او به صف

می‌کند. به ناصر می‌گوید:

- ناصر جون، فاصله تو کمتر از ده متر نمی‌کنی. به شهرم که رسیدی، فقط به

همون حاج آقا شریفی که گفتم تحویلشان می‌دی. خیلی مواظب باش، یه

وقت...

- خاطرت جمع، رضا! خاطرت جمع!

ناصر، کلاش غنیمتی را به دست می‌گیرد و در پشت نفرات دشمن قدم

برمی‌دارد. کلاشش را سبک، سنگین می‌کند و با دیدن آن ۹ نفر که مطیع در

جلویش گام برمی‌دارند، احساس فتح می‌کند.

۹ سیاهی، در امتداد هم با شب درآمیخته‌اند و در خنکای دلنشین مهرماه

خوزستان، به سمت شهر رانده می‌شوند. قدم‌هایشان آرام و لرزان است. ناصر می‌خواهد به آنها نهیب بزند که تندتر قدم بردارند، اما با شنیدن صدای کشیده شدن پاهایشان روی زمین، درماندگی‌شان را می‌خواند و یاد حرف فرمانده‌اش، رضا می‌افتد؛ «همه چیز انقلاب باید اسلامی باشد، حتی اسیر گرفتارش».

از وقتی که اسیر لخت، آر.پی.جی را به سمت دشمن شلیک کرد، آتش دشمن شدیدتر شده و حالا دیگر سوت گلوله خمپاره، امان نمی‌دهد. هر چند قدم یکبار بر زمین می‌خوابند و بلند می‌شوند. آن سه نفری که دست‌هایشان از پشت بسته شده، وقتی به سینه می‌خوابند مثل بقیه نمی‌توانند از زمین بلند شوند. ناصر چندبار تصمیم می‌گیرد دست‌هایشان را باز کند و راحتشان بگذارد، اما یاد وقتی که در گوش هم نجوا می‌کردند و رضا برایشان شلیک کرد، می‌افتد و منصرف می‌شود.

گلوله‌های خمپاره دشمن همچنان تندتند شلیک می‌شوند؛ به دل زمین می‌نشینند و جای‌جای آن را جر می‌دهند. ناصر به دلشوره افتاده است. احساس می‌کند دشمن امشب قصد پیشروی و درو کردن بچه‌ها را دارد. آتش باز هم شدیدتر می‌شود. ناصر آرزو می‌کند کاش می‌توانست زودتر برگردد و به بچه‌ها کمک کند. به افراد دشمن نهیب می‌زند و قدم‌ها را تندتر می‌کند. دلش می‌خواهد بداند وقتی که اسرا را به مسجد می‌برد و مردم شهرش آنها را می‌بینند، چه می‌کنند. دوست دارد آنها را به همه مردمی که مانده‌اند و می‌جنگند نشان بدهد؛ مخصوصاً به آنهایی که بچه‌هایشان شهید شده‌اند، یاد شهدا که می‌افتد، نسبت به اسرایی که همراه دارد احساس کینه بیشتری می‌کند. اما دوباره یاد حرف رضا می‌افتد و خودش را نگه می‌دارد. ناگهان صدای زمزمه‌ای می‌شنود. گوش که تیز می‌کند، می‌شنود که اسرا با هم نجوا می‌کنند. فاصله‌اش را بیشتر می‌کند و آماده‌تر می‌شود. اسیر بلند قدی که از همه عقب‌تر است، سر به جلو می‌برد و آرام، به بقیه چیزی می‌گوید. دست ناصر به ماشه می‌رود و

می‌خواهد شلیک کند، اما باز صبر می‌کند و منتظر می‌ماند تا از نقشه آنها باخبر شود. چیزی نمی‌گذرد که اسرا قدم کند می‌کنند و خط مستقیمی را که تاکنون می‌رفتند، می‌شکنند. ناصر باز هم صبر می‌کند و منتظر می‌ماند. اسرا آرام آرام قاطی هم می‌شوند و ناگهان به عقب برمی‌گردند و می‌خواهند به ناصر حمله کنند که دست ناصر روی ماشه می‌رود و چند گلوله سرخ، از گلولی تفنگش بیرون می‌جهد و بر سینه دو اسیر درشت هیکل می‌نشیند. هر دو به زمین می‌افتند و بقیه، دوباره به حالت اول درمی‌آیند. انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده به صف می‌شوند و دنبال هم حرکت می‌کنند. ناصر از عقب اسرا راهش را ادامه می‌دهد، اما دلش برای آن دو عراقی که بر خاک افتاده‌اند می‌سوزد. سر برمی‌گرداند و نگاهشان می‌کند و آهی کوتاه می‌کشد. هفت نفر باقیمانده، سر به زیر انداخته‌اند و تسلیم به پیش می‌روند.

حالا دیگر سیاهی‌های کشتارگاه و راه آهن را در مدخل شهر می‌بیند. از خط تا اینجا، با دشمن پیاده آمده اما چیزی جز تاریکی ندیده است. انگار از دشت وسیع خوزستان نبود که عبور کرد و فقط راه باریک و نیمه تاریکی را پشت سر گذاشت و به مدخل شهر رسید.

یک وانت پر از جمعیت، ناله می‌کند و از لابه لای تاریکی راه می‌جوید. وانت به طرف خط می‌رود. نزدیک که می‌شود کسانی که در عقب وانت هستند به ناصر «خدا قوت» می‌گویند. ناصر برایشان دست تکان می‌دهد و می‌گوید:

- آب ببرین خط، آب!

انگار متوجه اسرا نشده‌اند، فقط دست تکان می‌دهند و می‌روند. ستاره‌ها در آسمان آبی سوسو می‌زنند و نقطه‌های سفیدی‌اند که بر مخمل آبی آسمان مليله دوزی شده‌اند. هلال خنجری ماه، آرام بر سینه نرم آسمان کشیده می‌شود و آهسته آهسته جلو می‌رود، به ستاره‌های کوچکی هم که سر راهش سبز می‌شوند رحم نمی‌کند و بر سینه کوچک و مرمرین آنها کشیده می‌شود. فضای

دشت خوزستان را تاریکی پر کرده است. تنها شلیک توپ و خمپاره دشمن است که گاه به گاه، در فضای تاریک دشت، خطی سرخ و نارنجی می‌کشد و با نشستن بر دل زخمی زمین، باز جایش را تاریکی می‌گیرد.

ناصر دوباره به یاد پدر و مادر می‌افتد. هر بار که به شهر می‌آید و شهر و خانه‌ها را می‌بیند به یاد پدر و مادر می‌افتد. از روزی که با برادرش به خط آمده، هیچ خبری از آنها ندارد، از حسینشان هم بی‌خبر است. ذهنش مشغول این افکار است که ناگهان جا می‌خورد:

- ایست!

صدای کشدار «ایست» در فضا می‌پیچد و ناصر و هفت عراقی را از رفتن باز می‌دارد. سر ناصر، این طرف و آن طرف، دنبال صدا می‌گردد و سر اسرا به طرف ناصر. سری از پشت سنگری بالا می‌آید و به دنبال آن، کسی به آنها نزدیک می‌شود. ناصر با شنیدن «ایست» و دیدن سنگر، جان تازه‌ای پیدا می‌کند و از اینکه می‌بیند از شهر پاسداری می‌شود، خستگی از تنش بیرون می‌رود.

- سلام برادر! از کجا می‌آیین؟

- سلام خسته نباشی، از خط می‌آییم؛ از پل نو.

ناصر سیاهی را نمی‌شناسد، اما از لهجه‌اش می‌فهمد که بومی است. سیاهی، ناگهان متوجه اسرا می‌شود:

- اینا کین؟ اسیرن؟

- آره دارم می‌برمشون شهر.

- تا کجا او مدن؟

- والله وقتی اینا رو گرفتیم زیاد جلو نبودن، اما از اون وقت تا حالا صدای شلیک‌شون فروکش نکرده. حتماً دوباره دارن می‌آن جلو.

- به سلامت! فقط یادت باشه هر جا بهت ایست دادن، بگو «تاسوعا».

ناشناس تفنگ به دست، دوباره به طرف سنگر راه می‌افتد و از ناصر دور

می‌شود. ناصر و اسرا هم راه می‌افتند.

به خیابان رستاخیز که می‌رسند، ناصر دلش می‌گیرد. شب‌های گذشته هربار که به اینجا می‌آمد، گلدسته‌های بلند مسجد جامع را غرق نور می‌دید، نورهای سبز و سفید. اما حالا انگار جفت گلدسته‌ها را لای تاریکی پیچیده‌اند. ناصر، به سختی آنها را می‌بیند. دلش می‌گیرد و وقتی به خاطر می‌آورد که این تاریکی را دشمن به شهرش آورده، از هفت نفری که جلویش در حرکتند، بدش می‌آید و ناخودآگاه انگشتش به ماشه می‌رود، اما «استغفرالله» می‌گوید و دوباره به یاد حرف فرمانده‌اش، رضا می‌افتد.

شهر سوت و کور است و جز صدای چند ماشین و موتورسیکلت - که پیداست از اطراف مسجد است - صدای دیگری به گوش نمی‌رسد؛ تنها صدای شلیک پیاپی دشمن است که از خط شنیده می‌شود و دلشوره ناصر را بیشتر می‌کند.

- ایست!

دوباره پای هفت نفری که جلوی ناصر در حرکتند، از رفتن می‌ماند و هر هفت نفر، به طرف او سر برمی‌گردانند. دست و پایشان را گم کرده‌اند و وحشت و هراس برشان داشته است. می‌خواهند به ناصر نزدیکتر شوند و در پناه او سنگر بگیرند؛ اما واهمه دارند. ناصر دلش برایشان می‌سوزد. دارد دنبال صدا می‌گردد، که سری از دیواره سنگر کنار خیابان می‌آید:

- سلام برادر! اسم شب؟

ناصر جواب می‌دهد:

- خدا قوت! تاسوعا.

- به سلامت.

سر، به دل سنگر فرو می‌رود و ناصر، دشمن را به طرف مسجد حرکت می‌دهد. هرچه جلوتر می‌روند، همه‌های که از مسجد بلند است، بهتر شنیده



می‌شود. چند ماشین جلوی در مسجد ایستاده‌اند و جمعیت دور و برشان، در هم می‌لولند. انگار چیزی از ماشین‌ها خالی می‌کنند. حتماً آذوقه و دارو آورده‌اند. یکی از ماشین‌ها راه می‌افتد و در دل تاریک شب، از مسجد دور می‌شود. هنوز از پیچ مسجد نگذشته است که وانتی دیگر از راه می‌رسد و جلوی در بزرگ مسجد، از ناله می‌افتد.

حالا صدای همه‌جمعی، راحت‌تر به گوش می‌رسد. صحبت کردنشان معمولی نیست، با فریاد حرف می‌زنند:

- بدو سراغ پنبه، بدو!

- آب می‌خواهیم آقا؛ آب!

- پس بنزین چی شد؟

- حاج آقا، داروها رو کجا خالی کنیم؟

- باز هم نون لازم داریم؟

تنها صداست که می‌آید. ناصر هیچ‌کس را نمی‌بیند و هیچ یک از صداها را هم نمی‌شناسد. به پیچ مسجد که می‌رسند دوباره صدای کشدار و بلند «ایست» در فضا می‌پیچد و عراقی لخت، دستپاچه می‌گوید:

- تاسوعا، عاشورا!

نور چراغ قوه، چشم ناصر را می‌زند و بر چهره سیاه و سوخته عراقی‌ها می‌افتد. نگهبان تفنگ به دست مکئی می‌کند و می‌پرسد:

- اسیرن؟

- آره.

- تا کجا اومدن؟

- اول شب، پل نو بودن، ولی حالا حتماً اومدن جلوتر.

نگهبان سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

- بفرمایین!

ناصر اسرا را به طرف پلکان مسجد هدایت می‌کند. جمعیت آنقدر مشغولند که تاکنون متوجه ورود آنها نشده‌اند. لرزش قدم‌های اسرا، بیش از پیش شده است و انگار که دیگر، پا به فرمانشان نیست.

همین که ناصر به دشمن نهیب می‌زند و می‌گوید «روح! روح!» جمعیتی که به سرعت از پله‌های سنگی مسجد در حال بالا و پایین رفتن‌اند، کنجکاو می‌شوند و دنبال صدا می‌گردند. افراد دشمن را جلوی ناصر می‌بینند که دست روی سر گذاشته، تسلیم، از پله‌ها به داخل صحن مسجد می‌روند. لحظه‌ای همه از حرکت می‌مانند و در تاریکی، اسرا را نگاه می‌کنند. چند نفری هم دهان به تکبیر باز می‌کنند و طولی نمی‌کشد که بانگ «الله اکبر» فضای مسجد و اطراف آن را پر می‌کند.

چند چراغ‌قوه، روی چهره اسرا روشن می‌شود. نور چراغ، چشم نفرات عراقی را می‌زند و ناگهان سیاهی‌ای با صدای بلند اعتراض می‌کند:

- خاموش کن آقا؛ خاموش کن!

چراغ‌ها، همه خاموش می‌شود. صدای سیاهی به گوش ناصر آشنا می‌آید. چشم تیز می‌کند تا او را بهتر ببیند. سیاهی جلوتر می‌آید. هیکل بالا بلندی دارد. کلتی بر کمر بسته است و عمامه‌ای بر سر. به پلکان که می‌رسد، ناصر او را می‌شناسد:

- سلام حاج آقا شریف!

- سلام؛ خداقوت! اینا رو کی گرفتین؟

- همین امشب حاج آقا؛ با یه شبیخون گرفتیمشون.

- آفرین... اسم گروهتون چیه؟

- «عقرب»!

- عقرب؟! چرا عقرب؟! بگو «توحید»، بگو «عاشورا»، بگو «شهید»!

ناصر می‌ماند. نمی‌داند که چه بگوید. دلش می‌خواهد قد و بالای شیخ را

تماشا کند تا خستگی از تنش درآید.

شیخ می‌خندد و با دست بر پشت ناصر می‌زند:

- آفرین دلاور، آفرین! خیلی خوب؛ بگذارشون اینجا. چندتای دیگه رو هم

همین الان آوردن. اینا رو هم می‌فرستیم پیش اونا.

ناصر، چشم از قد و بالای بلند و هیکل تکیده شیخ بر نمی‌دارد. شیخ، تند و سبک جلو می‌آید و چشم‌های خماری ناصر را به دنبال خود می‌کشد. مهتاب به شیشه‌های عینکش می‌خورد و در چشم ناصر و اسرا منعکس می‌شود.

همین که شیخ شریف اسرا را از ناصر می‌گیرد و به درون شبستان مسجد می‌برد، ناصر احساس سبکی می‌کند. می‌خواهد به خط برگردد و به بچه‌ها کمک کند؛ اما ناگهان دستی به پیشش می‌خورد:

- داداش، تویی؟

نگاه ناصر به چهره خواهرش می‌دود و روی صورت او ثابت می‌ماند. خواهر، قد و بالای ناصر را ورنانداز می‌کند و دنبال چیزی می‌گردد. ناصر هم انگار در قد و بالای خواهرش چیزی می‌جوید. شهناز می‌پرسد:

- طوریت نیست؟

- هنوز نه.

خواهر دستپاچه می‌پرسد:

- تا کجا اومدن، ناصر؟

- تا شلمچه، بابا اینا کجان؟ از حسین چه خبر؟

- از حسین که هیچ خبری ندارم، اما بابا اینا اون سمتن، کوت شیخ؛ خونه دایی اینا اما اون جا هم ناامنه. شاید هم رفته باشن جایی دیگه. حالا که اومدی، حتماً یه سر بهشون بزن؛ خیلی نگرانتن.

- باشه، می‌رم. تو که طوریت نیس؟

- نه ناصر؛ طوریم هم که بشه، تازه می‌شم مثل همه اونایی که دارن تیکه تیکه

می‌شن، مثل اونایی که خودت لب خط بهتر می‌بینشون.

## ۴

ناصر، چشم‌ها را روی درِ حیاط دایبی‌اش ریز کرده است و دنبال زنگ می‌گردد، که یکدفعه یادش می‌آید چند روز است برق شهر قطع است. تفنگش را بر شانه می‌اندازد و با مشت به در می‌کوبد. صدای نگران و منتظر مادرش را از وسط حیاط می‌شنود:

- کیه؟

- منم ننه؛ ناصر!

لنگه در به تندی باز می‌شود و از لای آن، هیکل ریز و تکیده‌ی مادر، ناصر را به آغوش می‌کشد. مادر، لحظاتی هیچ نمی‌گوید و فقط ناصرش را در آغوش می‌فشارد و می‌بوید. ناصر هنوز میان دست‌های او فشرده می‌شود که پدر و دایبی و زن دایبی‌اش به طرف در می‌پرند:

- ناصر اومدی؟ چه خبر؟

- تا کجا اومدن، دایبی؟

مادر، ناصر را رها می‌کند و انگار که چیزی یادش آمده، سراپای او را ورنده‌ای می‌کند و دنبال چیزی می‌گردد:

- ننه، ناصر جون، طوریت نیس؟

باز نگران، قد و بالایش را نظاره می‌کند، اما چیزی نمی‌یابد. پدر می‌پرسد:

- بابا ناصر، از داداشت چه خبر؟ دیدیش یا نه؟

- وَاَلَا چند روزه ندیدمش. می‌گم انگار بیدار بودین، نه؟

همه قد و بالای ناصر را تماشا می‌کنند و چیزی نمی‌گویند. همین که ناصر به کنار رختخواب‌های ولو شده در پای درخت کُنار می‌رسد و سلاحش را

روی زمین می‌اندازد، مادر متوجه تفنگ می‌شود:

- ننه، این چیه؟

- قاتل دشمن!

- چرا آوردیش اینجا؟ اقلاً بگذارش اون‌ورتر!

- نترس مادر؛ غریبه‌س؛ اما از این به بعد پاش به خونۀ همه‌مون وا می‌شه.

ناصر، روی رختخواب‌های وسط حیاط می‌نشیند و پاهایش را دراز می‌کند

و می‌گوید:

- خب ننه، اینجا چه خبر؟

- هیچی ننه؛ اینجارم چند روزه دارن می‌زنن. یه وقت دیدی ما هم از اینجا

رفتیم. اما می‌گن تو راه آهن، بلیط گیر نمی‌آید. می‌گن روزی چند نفر زیر

دست و پا له می‌شن و آخرشم بیشترشان دست خالی برمی‌گردن. دو روز

باید اونجا بنخوابی تا دو تا بلیط بگیری. برق شهرم که چند روزه قطع شده.

صدای «گرومب» انفجاری، حرف‌های مادر را می‌برد و بر در و دیوار شهر

لرزه می‌اندازد. مادر، وحشت‌زده می‌گوید:

- یا فاطمۀ زهرا، دستم به دومنت!

گوش‌های همه تیز می‌شود و بقیه صدا را در هوا می‌جویند. ناصر می‌گوید:

- زیر اینهمه ترکش خمپاره، بیرون می‌خوابین؟!

مادر، با درماندگی می‌گوید:

- پس چه کنیم ننه؟ بریم توی اتاق تا با بمب، سقف رو سرمون خراب کنن؟!

دل ناصر می‌گیرد و کینه‌اش به دشمن بیشتر می‌شود. دستش ناخودآگاه به

طرف کلاشی می‌رود که کنارش آرام خوابیده است. می‌خواهد تن کوفته‌اش را

از زمین بکند و به طرف خط راه بیفتد که مادر می‌پرسد:

- بمیرم ننه؛ اونجا خیلی گشنگی و تشنگی می‌کشین، نه؟

- حالا دیگه نه. تا چند روز پیش، بچه‌ها از گشنگی علف بیابون می‌خوردن و

از تشنگی آب رادیات ماشین؛ اما حالا روز به روز داره بهتر می شه.  
 همه در تاریکی نشستند و تنها روشنایی حیاط، سرخی آتش سیگار پدر  
 ناصر است که خاموشی ندارد. پدر سرش را پایین انداخته و گوشش را به ناصر  
 داده است. دایی و زن دایی هم گوش به او سپرده اند. چشم مادر از تن کوفته  
 ناصرش جدا نمی شود:

- ننه، ناصر، چشمات پر از خوابه؛ بیا به چرت بخواب.  
 ناصر درمی ماند؛ می خواهد چیزی بگوید، اما نمی تونه، مادر، دوباره اصرار  
 می کند:

- بیا ننه، یه دقیقه چشمهاتو رو هم بذار.  
 - ننه جون اصرار نکن. روی این زمین دشمن خوابیده؛ من چطور می تونم  
 بخوابم؟

زن سکوت می کند. بلند و حسرت بار آه می کشد و می گوید:

- خدا نابودشون کنه.

شلیک، از دور شنیده می شود. مادر، دوباره می گوید:

- پسر دایی ات، سرش رو رادیو عراقو گرفت.

چشم ناصر ناگهان به طرف پسر دایی می رود و او را که کنار رختخوابها

لمبیده است می پاید. مادر ادامه می دهد:

- رجزخونی می کرد. می گفت ما می خوایم تا اهواز بریم و عرب های

خوزستان رو آزاد کنیم.

ناصر برمی آشوبد:

- مگه از روی جنازه ما رد بشن!

مادر هول می شود:

- خدا نکنه... می گم ننه، ناصر، تو که مریضی؛ دست هات می لرزه، کاری از

پیش نمی بری. تو دیگه نرو!

- نه ننه، من همون روز اولم بهت گفتم: بگو جون می‌خوام تا هم من نشارت کنم و هم دادش حسین، اما دم از نرفتن زن. تو که نمی‌دونی بچه‌ها چقدر تنهان، نمی‌دونی که با چی دارن می‌جنگن.  
مادر سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

- بمیرم الهی؛ ولی حسینم که رفته؛ شهنازم که رفته؛ اقلای یکی تون بمونید.  
ناصر آرام‌تر می‌شود.

- اونا برا خودشون رفتن، عوض من و شما که نرفتن. تو و بابا هم پیرین و کاری ازتون ساخته نیست، اگه نه، شما هم باید می‌اومدین ننه.  
پدر، هنوز به سیگارش پک می‌زند، در خود است و مثل همیشه چیزی نمی‌گوید. ناصر به دلداری مادر است که دست پسردهایی روی رادیو می‌رود و صدای آن را بلند می‌کند:

- ...فرمایید، توجه فرمایید! خلق‌های تحت ستم عرب، توجه فرمائید!  
گوش‌ها همه متوجه رادیو می‌شود و در انتظار دریافت خبر می‌ماند، اما تیر نگاه ناصر به تن پسردهایی نشسته است.

- هم‌اکنون ارتش آزادیبخش عراق، از پل‌نو گذشته است و می‌رود تا همه شما اعراب در بند را از یوغ مجوس...

ناصر استکان نیمه‌تمام چای را بر زمین می‌گذارد و از جا می‌پرد:

- ای بی‌شرف‌ها!

تفنگش را بر شانه می‌اندازد و با عجله می‌خواهد از حیاط بیرون برود که مادر به آغوشش می‌کشد و با صدای بلند گریه می‌کند:

- ننه، ناصر جون!

پدر و دایی و زندایی هم بلند شده‌اند، اما پسردهایی نشسته و آنها را می‌پاید.  
پدر، دست به زیر چشمهایش می‌کشد و اشکش را پاک می‌کند. ناصر خودش را تند از لای دست‌های مادر بیرون می‌کشد و عازم رفتن است که این بار، پدر

او را در آغوش می‌گیرد. پدر را می‌بوسد، دعایی زیر لب زمزمه می‌کند و به طرف در می‌دود.

## ۵

بوی تند باروت در فضای دشت پیچیده و گلوله‌های قرمز و آتشین تفنگ و توپ و آر.پی.جی، دنبال هم کرده‌اند که یا بر در و دیوار شهر بنشینند و یا بر تن بچه‌ها. زمین زیر پای ناصر به لرزه افتاده و هربار که شهر گلوله‌ای را در شکم زخم‌دار خود جا می‌دهد، لرزشش بیشتر می‌شود.

دشمن پیش‌تر آمده و ناصر مقرر جدید دوست‌هایش را نمی‌داند. سراغ آنها را می‌گیرد اما همه جا به جا شده‌اند و هیچ‌کس جای جدیدشان را نمی‌داند. میان صداها بی‌کسی می‌شنود، صدای عبدالله نورانی را می‌شناسد. رو به صدا می‌رود و سراغ مقر بچه‌ها را می‌گیرد. عبدالله تازه آنها را دیده و ردشان را می‌داند. ناصر مقرر جدیدشان را پیدا می‌کند. پیشروی دشمن بر دلش چنگ انداخته و نفرتش نسبت به کسانی که هنوز به قدر کافی برایشان سلاح سنگین نفرستاده‌اند، بیشتر می‌شود. بچه‌ها وقتی او را می‌بینند، به آغوشش می‌کشند و ناصر، خرسی اشک آنها را روی شانه‌هایش احساس می‌کند. می‌خواهند با هم گریه سر دهند و بغضی را که راه بر گلویشان بسته بترکانند و راحت شوند که رضا دشتی فریاد می‌کشد:

- چتونه؟ چرا ماتم گرفتین؟ به همین زودی از کمک خدا غافل شدین؟  
بچه‌ها بغضشان را فرو می‌دهند و احساس شرم می‌کنند. از خودشان بدشان می‌آید، اما محبتشان نسبت به رضا، بیشتر می‌شود.

ناصر، میان بچه‌ها، جای «احمد شوش» را خالی می‌بیند. دستپاچه می‌پرسد:

- احمد کو؟



جواب ناصر، سکوت است و پس از سکوت، ناگهان صالح با صدای بلند گریه سر می‌دهد و در حالی که صدای سوت خمپاره همه‌شان را بر زمین خوابانده می‌گوید:

- احمدم رفت ناصر؛ احمدم رفت! به خوشن قسم به وعده‌هایی که بهش دادیم عمل می‌کنیم. دشمنو بیرون می‌کنیم!

خمپاره نزدیک سنگرشان منفجر می‌شود. بچه‌ها بلند می‌شوند. صدای هق‌هق آرامشان در هم آمیخته است. رضا می‌گوید:

- خدایا خودت کمکمون کن، نگذار این خون‌های پاک به هدر بره! خدایا فقط از خودت کمک می‌خواییم.

درد بچه‌ها، زبان ناصر را باز می‌کند و ترس همیشگی‌اش را تکرار می‌کند:  
 - من هنوز می‌ترسم؛ می‌ترسم بخواد به خون شهدامون خیانت بشه. آخه بگو نامسلمون، دیگه توپ و تانکو برای کی گذاشتی؟ چه وقتی از حالا واجب‌تر سراغ داری؟

ناصر، چنان قنداق تفنگش را بر زمین می‌کوبد که انگار آنجا سینه دشمن است. آرام و قرار از کفش رفته است. ناگهان از جا کنده می‌شود، چند پای محکم بر زمین می‌کوبد و می‌گوید:

- می‌ترسم، من می‌ترسم بچه‌ها! باز هم می‌گم: من می‌ترسم!  
 رضا می‌گوید:

- بشین ناصر! هوا مهتابیه، می‌بینت.

ناصر می‌نشیند؛ اما نمی‌تواند یک‌جا بماند. دست‌هایش دوباره به لرزش افتاده است. صدایش خروش دارد و بچه‌ها در نور مهتاب رگ‌های گردنش را که بیرون زده می‌بینند.

رضا گوشش را به ناصر داده است و چشم‌هایش را از بالای خاکریز، به دشمن. صدای ناصر که می‌افتد، آرام می‌گوید:

- امروز که جهان‌آرا با تهران تماس گرفته و سلاح سنگین خواسته، دوباره فقط برامون نفر فرستادن.

ناصر بغض‌آلود می‌گوید:

- رضا یعنی ممکنه به خون احمدشوش خیانت کنن؟ یعنی ممکنه به اقبال‌پور و خیاطزاده و کاظمی و اون همه شهدای شهر، خیانت کنن؟

رضا، سرش را از سمت دشمن برمی‌گرداند. چهره کوچک و سوخته‌اش را مقابل چهره‌گوشتی و درشت ناصر می‌آورد و می‌گوید:

- ناصر، ما حقیق! اینو یقین داریم! پس چرا بترسیم؟ راستش منم می‌دونم که داره در حق ما کوتاهی می‌شه، اما چه‌کار کنیم؟ بگذاریم و برویم تهران برای اعتراض؟ من اینو نمی‌خواستم بگم، اما جهان‌آرا این دفعه با دفتر رییس جمهورم تماس گرفته، اما... اما خوب دیگه جوابش همینه که گفتم؛ فقط نفر فرستادن.

صدای گریه‌ ناصر بلند می‌شود. پرچپیه‌اش را بر گونه‌هایش می‌کشد و می‌خواهد بلند گریه کند؛ اما واهمه دارد. رضا ادامه می‌دهد:

- ناصر ما اسلحه نداریم. اینو همه‌مون می‌دونیم؛ اما یه چیز داریم که اونان ندارن. از اون گذشته، فرمانده‌مونم این بابا نیست، امامه. اینو تو خوب می‌دونی... امام می‌گه بجنگین، ما هم وظیفه داریم بگیم «چشم»؛ خلاص!

صالح و فرهاد، نوبت دیده‌بانی را به رضا داده‌اند و به تفنگ‌هایشان ور می‌روند. صالح، در حالی که تفنگش را آماده می‌کند، می‌گوید:

- رضا، جریان تقسیم‌بندی گروه‌ها و انتقال شهدا رو هم به ناصر بگو. رضا، چشمش را دوباره به خاکریز می‌دوزد و می‌گوید:

- راستی ناصر، جهان‌آرا بچه‌های سپاه را به سه گروه تقسیم کرده: گروه «علی‌هاشمیان»، گروه «محمد نورانی» و گروه ما. ضمناً همین الان یه وانت، با چندتا شهید می‌آد این‌جا. جنازه احمد شوش و چندتا از بچه‌های اهواز رو

که این جاست ورمی داری و می‌بری. احمد شوش رو می‌بری مسجد جامع و  
 بقیه رو هم می‌بری سپاه اهواز.  
 - ناصر، سر تکان می‌دهد و زیر لب می‌گوید:  
 - هوم؛ با وانت!!

## ۶

وانت، ناله‌کنان سینه جاده را می‌شکافد و به طرف اهواز پرواز می‌کند.  
 سکوت جاده را یا آمبولانس‌ها می‌شکنند یا خودروهایی که - تک و توک - از  
 طرف اهواز می‌آیند. گاه‌گاهی هم وانتی به چشم می‌خورد که در زیر اثاث  
 سنگین خرمشهری‌ها، به ناله و التماس افتاده است و رو به سوی اهواز دارد.  
 خورشید، نفس‌های آخرش را می‌کشد و نزدیک است که روشنی را از جاده  
 و شهر بگیرد و تا فردا - که دوباره می‌آید - شهر و بیابان را در تاریکی فرو  
 برد. اشعه نارنجی‌رنگ آفتاب، از کف زمین برچیده شده و روی بلندای دیوارها  
 و نخل‌ها جمع شده است.

ناصر، همین که سوار شد کنار دست راننده به خواب رفت و هنوز هم که  
 وانت به ورودی اهواز رسیده، سرش روی شانه راننده است. راننده وقتی از  
 خرمشهر بیرون زد، بنا کرد با ناصر صحبت کردن، اما هنوز به فرودگاه نرسیده  
 بودند که دید ناصر، مست خواب روی شانه‌اش افتاد و دیگر جواب او را نداد.  
 هر جا که راه وانت بسته می‌شود فریاد بوقش به آسمان کشیده می‌شود؛ اما ناصر  
 را نمی‌تواند بیدار کند.

شهر، در تب و تاب است و مردمش در جنب و جوش. روح جدیدی به  
 کالبد شهر دمیده شده و با خودش اضطراب و شتاب آورده است. صدای بوق  
 ممتد، چشم و گوش مردم اهواز را به طرف وانت می‌کشد. آنهایی که به وانت

نزدیکند و جنازه‌ها را عقب آن می‌بینند، به ماشین اشاره می‌کنند و با حسرت سر می‌جنبانند و چیزهایی می‌گویند. عده‌ای هم خود را از لابه‌لای جمعیت خیابان بیرون می‌کشند و سراسیمه دنبال وانت به طرف مقر سپاه اهواز می‌دوند تا شهدا را تشییع کنند.

وانت وسط محوطهٔ سپاه از ناله می‌افتد و به جایش ناله و فریاد جمعیت به هوا می‌رود:

- شهیدان زنده‌اند، الله‌اکبر!

- به خون آغشته‌اند، الله‌اکبر!

ناصر بیدار می‌شود و با صدای جمعیت جا می‌خورد. چشمهایش را می‌مالد و متوجه جمعیتی می‌شود که وانت را محاصره کرده‌اند و شهدا را از دست هم می‌قایند. صدایشان طنین دارد و طنینش با زیاد شدن جمعیت بالاتر می‌رود:

- این گل پرپر از کجا آمده؟

- از سفر کربلا آمده؟

- عزیز رهبر از کجا آمده؟

- از سفر...

دست‌ها برای قاپیدن تابوت‌ها همدیگر را کنار می‌زنند و تابوت‌ها، روی بلندترین آنها جاگیر می‌شوند و بالا و پایین می‌پرند. محوطهٔ سپاه هر لحظه خالی‌تر می‌شود. ناصر ناگهان خودش را با راننده تنها می‌بیند. او مانده است و راننده و وانت و کمی آن طرف‌تر، نگهبان دم در که هنوز غرق تماشای جمعیت و جنازه‌ها است.

راننده رو به ناصر می‌کند:

- خب ناصر، من می‌رم سراغ پروندهٔ شهدا، هوا هم دیگه تاریک شده و نمی‌شه برگشت. مجبوریم شبو اینجا بمونیم و فردا صبح...

چشم‌های ناصر ناگهان به قد و بالای برادرش حسین، می‌دود و بقیهٔ

حرف‌های راننده را نمی‌شنود. اول شک می‌کند و بعد از این که چشم‌هایش را تیزتر می‌کند او را می‌بیند که با بی‌میلی به طرفش می‌آید. ناصر صدایش می‌زند:

- حسین!

هاله‌ای از غم و نگرانی، گرداگرد چهرهٔ حسین را پوشانده است. ناصر

می‌پرسد:

- اینجا چه کار می‌کنی؟

- هیچی... او مدم... او مدم ماموریت.

حسین خودش را باخته و دست و پایش را گم کرده است. نگرانی ناصر

بیشتر می‌شود:

- مأموریت چی؟ چرا تو همی؟

- نه، چیزیم نیست.

ناگهان دردی در وجود ناصر می‌دود و تنش را سست می‌کند. می‌خواهد در خود فرو رود و فکر کند و علت نگرانی برادر را حدس بزند اما صبرش طاق می‌شود و بی‌قرار، به برادر نهیب می‌زند:

- دِ بگو دیگه، چی شده؟ چرا او مدی اینجا؟

- او مدم... او مدم دنبال بابا! خیال می‌کردم او مده اهواز خونهٔ عمو؛ اما اینجا نبود.

ناصر چشم از چهرهٔ گرفتهٔ برادر برنمی‌دارد. حسین سرش را پایین انداخته و به ناصر نگاه نمی‌کند؛ مثل وقتی که اشتباهی می‌کرد و ناصر اشتباهش را به او گوشزد می‌کرد و او سکوت می‌کرد. سکوت و شرم.

ناصر دلش برای درماندگی برادر می‌سوزد. آرام‌تر می‌شود و التماس آمیز

می‌پرسد:

- حسین جون! من برادر بزرگتر توام؛ طاقتشو دارم؛ تو رو امام حسین، هرچی

شده بگو. ما سه نفریم که از بابا اینا دوریم؛ من و تو که اینجاییم؛ شهناز

طوریش شده؟

کمی صبر می‌کند و دوباره ادامه می‌دهد:

- یا بابا اینا بلایی سرشون اومده؟

حسین سر سنگینش را به زور از زمین می‌کند. قد و بالای درشت و تنومند برادر را ورنانداز می‌کند و چیزی را که درصدد پنهان کردنش بود، آشکار می‌کند:

- شهناز!

دوباره سرش پایین می‌افتد. لب‌هایش را ورمی‌چیند و به خود فشار می‌آورد تا ناصر گریه‌اش را نیند؛ اما نمی‌تواند. ناگهان بغضش می‌ترکد. دستش را به جیب می‌برد و دستمالش را بیرون می‌کشد.

ناصر هنوز چشم به صورت برادر دوخته است و وامانده. سردرگم است و نمی‌داند چه باید بکند. مثل برادر بگیرد، یا دلداری‌اش دهد و یا هیچ نگوید. اشک‌های حسین دل ناصر را آتش می‌زند و عزادارش می‌کند، صدای هق‌هق حسین را، سؤال ناصر بلندتر می‌کند:

- حالا کجاست؟

- خرمشهر.

گلوی ناصر را بغض می‌گیرد. می‌خواهد مثل حسین زیر گریه بزند و راحت گریه کند، اما برادر را کنار خود حس می‌کند و خود را نگه می‌دارد.

- ننه اینا می‌دونن؟

- نه!

ناصر هنوز صورت تکیده و چشم‌های گریان حسین را نظاره می‌کند. چند بار لب‌هایش را ورمی‌چیند و سرانجام بغضی را که در گلویش مانده می‌ترکانند. حسین همین که صدای گریه برادر را می‌شنود، خودش را در بغل او می‌اندازد و بلندتر گریه می‌کند. ناصر به بغلش می‌گیرد و او را میان دست‌های بزرگ و سینه پهنش جای می‌دهد. حسین سر به سینه برادر می‌خواباند و حالا راحت

می‌گیرد. سر بزرگ ناصر روی سر حسین قرار می‌گیرد و او را بیشتر فشار می‌دهد.

حسین می‌گوید:

- بریم داداش، بریم خرمشهر.

و بلندتر می‌گوید:

ناصر گریه‌اش را می‌خورد و می‌گوید:

- الان که دیگه نمی‌شه رفت. باید بمونیم و صبح علی‌الطووع راه بیفتیم.

- آخه ممکنه ننه‌اینها بفهمن و تا ما بریم، خودشونو هلاک کنن.

نمی‌تونیم بریم حسین. پیاده که نمی‌شه، با ماشینم چراغ لازمه. روشن کنیم،

رفتیم رو هوا.

حسین کوتاه می‌آید. دستمالش را دوباره بر چشم‌های خیسش می‌کشد و

دیگر در این‌باره چیزی نمی‌گوید.

## ۷

حسین را به زور خواباند. نمی‌خوابید و ناصر وادارش کرد؛ اما همین که راضی شد و سرش به متکا رسید، خوابش برد. هم کوفتگی راه بر تنش سوار بود و هم خستگی چند روزه عملیات. و حالا خودش نشسته است و سیگارهایش را یکی پس از دیگری به آتش می‌کشد و دودش را هوا می‌دهد.

اگر هوا خنک بود و تا به حال در اتاق بسته بود، فضا را دود پر کرده بود، اما هوا گرم است و درها باز. از میان دودهای غلیظی که تنوره می‌کشد و بالا می‌رود، خواهرش را می‌بیند که به خانه آمده و مثل همیشه عجله دارد. نیم‌خیز، چند لقمه برمی‌دارد و تندتند به ساعتش نگاه می‌کند که کلاسش دیر نشود و شاگردهایش، در حسینیه اصفهانیه، منتظر نمانند. شهناز را می‌بیند که گوشه

اتاق روی کتاب‌هایی که کوه کرده، ولو شده؛ یا می‌خواند و یا می‌نویسد و هر بار که از او می‌خواهند بخوابد، می‌خندد و باز به کارش ادامه می‌دهد.

ناصر آخرین سیگارش را خاموش می‌کند و به پاکت خالی آن نگاه می‌کند و چشمش را همانجا می‌کارد. مجسمه‌ای را می‌ماند که به جای چوب و سنگ از گوشت ساخته‌اند؛ از گوشت و استخوان.

صدای شلیکی از همان نزدیکی‌ها شنیده می‌شود و لرزش زمین، چرت ناصر را پاره می‌کند. به دنبال صدا بیرون می‌رود و در مسیر آن به جست‌وجو می‌پردازد. طولی نمی‌کشد که شعله‌ای از شکم زمین بیرون می‌آید و تنوره‌کشان، بالا و بالاتر می‌رود. شعله انگار از دل ناصر بلند است و آتش، انگار روی قلب او روشن.

مدتی را همانجا می‌ماند و از میان شعله‌ها و دودهایی که درهم پیچیده‌اند و بالا می‌روند، روزی را می‌بیند که مردم شهرش، جاده‌آهواز را پر کرده بودند و با زبان تشنه و بدن کوفته، خرمشهر را خالی می‌کردند و مثل شهر وبازده از آن فرار می‌کردند. خاطرهٔ بچه‌های کوچکی که دست‌هایشان میان دست‌های مادرشان بود و از تشنگی له‌له می‌زدند، جگرش را می‌سوزاند و کینه‌اش نسبت به آنهایی که سر راهشان آب آورده بودند و لیوانی بیست تومان می‌فروختند بیشتر می‌شود.

صدای شلیک‌ها فروکش می‌کند و زبانه آتش هم پایین‌تر می‌آید؛ اما فریادهایی که از آن سمت می‌شنید، بلند و بلندتر شده است. تصویر خواهرش شهناز دوباره گردآگرد چشم‌هایش را پر می‌کند. یاد روزی می‌افتد که او را در مسجد جامع دید. با چه شوری کار می‌کرد. وقتی از او پرسید: «چرا با بابا اینا نرفتی؟» گفت: «داداش، تو دیگه چرا این حرفو می‌زنی؟ اینجا رو ترک کردن، یعنی پشت به امام کردن».

یاد جواب خواهر به دل ناصر زخم می‌زند و چشم‌هایش را به اشک



می‌نشانند. چشم از دود و آتش می‌کند و سرش را روی نردهٔ ایوانی که به آن تکیه داده می‌کارد و آتش می‌کند و سرش را روی نردهٔ ایوانی که به آن تکیه داده می‌کارد و قد و بالای خواهر را تماشا می‌کند. نمی‌داند چقدر به صبح مانده، اما خوشحال است که حسین خوابیده و بی‌قراری‌های او را نمی‌بیند. سرش را چنان روی نرده گذاشته که مست خواب به نظر می‌آید؛ اما همین که صدای اذان از مناره‌های خاموش شهر شنیده می‌شود، سر راست می‌کند. سیاهی شب رنگ باخته و سپیدهٔ صبح رگه‌هایی خاکستری در آن دوانده. ناصر با عجله به اتاق می‌رود تا برادر را بیدار کند.

## ۸

مادر باخبر شده است و خودش را روی جنازه پهن کرده است. چشم‌هایش، سرخ سرخ شده است. همین که ناصر و حسینش را می‌بیند، در آغوششان می‌کشد و بوسه‌بارانشان می‌کند. با هر بوسه‌ای که از آنها می‌گیرد و هر تکانی که به سر می‌دهد، قطره‌های اشکش از گونه کنده می‌شود و به سر و روی ناصر و حسینش می‌ریزد. ناصر و حسین هم گریه سر می‌دهند و فضای مسجد جامع را پر از سوگ می‌کنند؛ اما ناصر ناگهان آرام‌تر می‌شود و در گوش برادر نجوا می‌کند:

- حسین، پیش ننه؛ خودتو کنترل کن.

حسین هم آرام‌تر می‌شود؛ اما صدای بی‌قراری مادر، همچنان بلند است:

- ننه، بلند شو؛ داداشات اومدن دیدنت. شهناز؛ ننه‌جون، دیگه عجله نمی‌کنی ننه؟ ننه، دیگه نمی‌گی دیرم شده؟ ننه، عروس خانومم بلند شو. ننه، حبه نباتم، بلند شو. ننه حالا دیگه راحت شدی؟ دیگه نمی‌گی از قافله عقب افتادم؟ خودتو رسوندی به قافله عروس نازنینم؟

دو برادر، مادر را کنار می‌کشند و می‌خواهند جنازه را به جنت‌آباد ببرند، اما مادر نمی‌گذارد. خودش را روی تابوت انداخته و با دخترش درددل می‌کند:

- ننه کجا می‌خواین خواهرتونو ببرین؟ بذارین باباشم بیاد ببیندش. ننه دختر من که بی‌معرفت نیس که بی‌اجازه باباش بره خونه بخت. دخترم بابا بالا سرشه، بذارین چادر عروسمو باباش سرش کنه.

یخ روی جنازه آب شده و از زیر تابوت آب بیرون زده است. مسجد پر از جمعیت شده و هرکس به کاری مشغول است. چند نفری دور و بر مادر را گرفته‌اند تا ساکتش کنند، اما خودشان هم به گریه افتاده‌اند. ناصر مادر را به حسین می‌سپارد و برای پیدا کردن یخ مسجد را پشت سر می‌گذارد. یک راست به سراغ عمو عباس می‌رود - که مغازه پارچه‌فروشی‌اش را از روز اول جنگ بست و الان مسؤول جمع‌آوری یخ و مواد غذایی شده است.

- عمو عباس، یه قالب یخ می‌خوام.

- برای کدوم مقرر؟

- هیچ کدوم، برای جنازه می‌خوام.

- خدا پدرتو بیامرزه، یخ برا زنده‌هامون نمی‌رسه، تو برا جنازه می‌خوای؟

عمو عباس به چهره غمزده ناصر نگاهی می‌اندازد و می‌پرسد:

- برای کی می‌خوای؟

- برای خواهرم شهناز؟

- شهناز شهید شده؟!

عمو عباس قدری حیرت‌زده می‌ماند و چشمهای بی‌رمق ناصر را می‌نگرد؛

شهناز را از حسینیه اصفهانیها می‌شناسد.

چنگک را از روی یخ‌ها برمی‌دارد و یک قالب یخ توی بغل ناصر می‌کارد. ناصر آن را می‌قاپد و تند به طرف مسجد می‌دود. همین که پایش را به مسجد می‌گذارد، دنبال پدر می‌گردد؛ اما هنوز از او خبری نیست. مردم، دور و بر

مادرش را گرفته‌اند و او هنوز شیون می‌کند.

ناصر یخ را می‌شکند و گله گله، روی جنازه خواهر می‌نشانند. می‌خواهد جنازه را از زمین بلند کند که دوباره مادر روی آن می‌افتد و فریادش را به سقف شکاف خورده مسجد می‌کوبد.

جنازه‌ها یا خارج می‌شوند و یا داخل. فریاد «لااله الاالله» همه فضای مسجد و کوچه‌های اطراف را تا جنت‌آباد پر کرده است. چشم‌های حسین و ناصر هم اشک‌آلود است و هم منتظر؛ و هنوز از پدرشان خبری نیست. لب‌های خشک و عطشناک هوا، یخ‌ها را لحظه به لحظه می‌مکد و در شکم داغ خود فرو می‌برد. ناصر دوباره برای آرام کردن مادر تلاش می‌کند:

- ننه جون می‌بینی که صبر کردیم ولی بابا نیومد. جنازه این همه مونده روی زمین؛ دیگه گناه داره. بذار ببریمش جنت‌آباد، یه وقت دیدی تا اومدیم بسپاریمش بابا هم اومد.

مادر از جنازه دل نمی‌کند و ناصر همچنان اصرار می‌کند:

- هوا گرمه؛ اگه این یخم تموم بشه، جنازه بو می‌گیره. تو که خودت این همه شهید رو می‌بینی؛ مگه اون ننه بابا ندارن؟

ناصر مادر را آرام‌تر می‌بیند. به حسین اشاره می‌کند و خواهر را «لااله الاالله» گویان از مسجد بیرون می‌برند. شهناز روی دوش دو برادر و دو غیر بومی؛ تند به طرف جنت‌آباد می‌رود. چند دست دیگر هم از اطراف تابوت بالا می‌رود تا برای بر دوش کشیدن آن نوبت بگیرند:

- شهیدان زنده‌اند الله‌اکبر!

- به خون آغشته‌اند الله‌اکبر!

- شهیدان...

□

تابوت که روی زمین سوخته جنت‌آباد پایین می‌آید، نگاه ناصر به قبرهای

لخت و پانگرفته‌ای می‌رود که به اندازه همه قبرهای قبل از جنگ جنت‌آباد را پر کرده‌اند. چند شکاف هم دور و برش بغل باز کرده‌اند تا شهدای از راه رسیده را به آغوش کشند. ناصر نگاهی به شکاف قبر می‌اندازد و نگاهی به تابوت خواهر که دور تا دور، محاصره مردمی شده که برایش اشک می‌ریزند.

ناصر در میان جمعیت مادر را می‌جوید. هر دست مادر به گردن زنی است و بی‌قرار، به طرف تابوت می‌رود.

صدای شیون و فریاد با صدای شلیک گاه به گاه، در هم پیچیده و شهر را از آرام و قرار انداخته است. قبرهای پانگرفته شهدا، گله به گله در محاصره جمعیت قرار گرفته است. حسین بر زمین نشسته است. پیشانی‌اش را میان دستها نهاده و آرام آرام گریه می‌کند. ناصر تازه یادش می‌آید که هنوز خواهر را ندیده است. می‌خواهد کفن را از روی سر و صورت شهناز کنار بزند و او را به اندازه تمام سال‌های آینده فراق ببوسد؛ اما مادر را در نزدیک می‌بیند. واهمه دارد همین که کفن کنار رفت و چهره خون‌آلود خواهر نمایان شد، توان مادر طاق شود و دوباره از حال برود. می‌خواهد به حسین بگوید که مادر را به کناری ببرد، اما یادش می‌آید که او هم برادر است و مشتاق دیدن خواهر.

پدر هنوز نیامده و الان است که مادر دوباره بی‌قراری‌اش را از سر بگیرد. ناصر مانده و کلاف سردرگم شده است. یک بار دیگر چشم‌هایش دشت پهن جنت‌آباد را دور می‌زند. قطعه شهدان هر لحظه شلوغ‌تر می‌شود. گل لاله و گلاب است که تندتند به طرف قبر شهدا می‌آید. مردم دم گرفته‌اند و با شهدایشان درددل می‌کنند. کسانی که جنازه شهیدشان را پیدا نکرده‌اند، قبرهای شهدای گمنام را به آغوش گرفته‌اند و می‌نالند. چشم ناصر روی قبرهای شهدای گمنام می‌ماند. قبر کوچکی می‌بیند که یک تکه مقوا بالای‌اش گذاشته‌اند و روی مقوا نوشته‌اند: «دختر بچه‌ای سه - چهار ساله، با کفش قرمز». کنار آن روی حلبی بزرگی نوشته‌اند: «پسری هفت - هشت ساله، با دمپایی آبی و موی

بلند».

جویبار اشک ناصر، پهن تر می شود و سوزش قلبش بیشتر. بغض بر گلویش فشار می آورد، اما او گریه اش را می خورد تا مادر و برادر، پی به بی تابی اش نبرند.

روی چند قبر، لباس و کفش شهدا را ولو کرده اند تا شاید کس و کارشان پیدا شوند و اسم و رسمشان را بگویند. دل ناصر می گیرد و می خواهد بزند زیر گریه تا راحت شود، اما از اینکه می بیند شهدای گمنام تنها و غریب خوابیده اند، قوت قلب می گیرد. به خودش که می آید دوباره مادر را نجواکنان می بیند؛ مردم دور و برش را گرفته اند و دلداری اش می دهند. حسین هم به مادر التماس می کند؛ اما مادر گفتگوش را با شهناز نمی برد:

- ننه شهناز، دیدار به قیومت افتاد؟ ننه قربون پره های خونیت بشم کبوتر سفیدم. ننه کاشکی گلوله به قلب ننهت خورده بود عزیز مادر...

چشم ناصر به صف بچه هایی می افتد که عازم خطاند و برای بیعت با شهدا به جنت آباد می آیند. صدایشان که نزدیکتر می شود، حسین هم چشم و گوشش را به آنها می دهد. ناصر سر به گوش مادر می گذارد و التماسش می کند:

- ننه جون بچه ها دارن می رن خط، دیگه بس کن؛ بذار با روحیه برن!

سر ناصر که از بناگوش مادر بالا می آید، صدای زن پایین می رود؛ گریه اش را در گلو خفه می کند و پر چادرش را بر گونه های خیس و استخوانی اش می کشد. بچه ها پا بر زمین می کوبند و فریاد می زنند:

- شهید، سلام علیک؛ شهید، سلام علیک؛ شهید، ...

باز هم نزدیکتر می آیند. همگی به پیشانی شان روبان بسته اند. بچه ها قبر شهدا را دور می زنند. صدایشان همه جنت آباد را پر کرده است. صدایشان را بالاتر می برند:

- لبیک، ای شهیدان!

- لیبیک، ای عزیزان!

- لیبیک، ای شهیدان!

- لیبیک، ای عزیزان!

دور زدن قبر شهدا که تمام می‌شود، با شتاب به طرف شلمچه می‌روند و به دنبال آن، صدای شیون و فریاد مردم بیشتر می‌شود.

بغضی که تاکنون در گلوی ناصر اسیر شده با دیدن آنها رها می‌شود و صدای او را با گریه بلند می‌کند. صدای «یا حسین» زن‌ها، دم بچه‌ها را در فضا گم می‌کند. زنی روی قبر شهیدش از حال می‌رود و مردم دورش حلقه می‌زنند. بچه‌ها در جنت‌آباد ولوله می‌اندازند و می‌روند. مادر دوباره زاری می‌کند؛ چشم به بچه‌ها می‌دوزد و دست به آسمان برمی‌دارد:

- یا فاطمه زهرا خودت کمکشون کن!

حسین هنوز ایستاده است و از میان گرد و غباری که رزمنده‌ها به راه انداخته‌اند، آنها را نظاره می‌کند. ناصر دنبال پدر می‌گردد اما باز هم از او اثری نمی‌بیند. خم می‌شود تا خواهر را از تابوت بیرون بکشد و به خاک بسپارد. همین که دست جلو می‌برد، چند زن هم کمک می‌کنند و شهناز را از تابوت چوبی بیرون می‌آورند. حسین هنوز چشم و دلش پیش بچه‌هاست. مادر می‌خواهد خودش را به داخل قبر بیندازد و شهنازش را دوباره ببیند، اما چند زن او را به بغل می‌کشند و از آنجا دور می‌کنند.

ناصر وقتی خواهر را در گودال قبر می‌خواباند، می‌خواهد او را ببوسد اما لرزش دستهایش نمی‌گذارد. هرچه زور می‌زند تا کفن را باز کند نمی‌تواند. دستهایش دوباره به لرزه افتاده و نمی‌تواند کفن را باز کند.

حسین چشم از بچه‌ها برنداشته است؛ خودش در جنت‌آباد است و دلش پیش بچه‌ها. همین طور که مسیر آنها را دنبال می‌کند، از جا کنده می‌شود و به ناصر می‌گوید:

- ناصر، من رفتم.

ناصر صدای برادر را نمی‌شنود. کفن را به زور باز کرده و می‌خواهد سر

خواهر را بلند کند و صورت او را ببوسد اما نمی‌تواند. سر میان دست‌هایش می‌لرزد. به سختی خودش را خم می‌کند و صورت خواهر را می‌بوسد. صدای شیون زن‌هایی که بالای قبر ایستاده‌اند به هوا می‌رود و کم‌کم از آنجا دور می‌شوند.

ناصر بالا می‌آید و خاک‌های کنار گودال را روی خواهر می‌ریزد. آن‌طرف‌تر برادر را می‌بیند که با مادر خداحافظی می‌کند. ناصر با کمک آنهایی که بیل به دست به یاری‌اش آمده‌اند، گودال قبر خواهر را پر می‌کند. در همان حال صدای مادر را می‌شنود. مادر حسینش را به آغوش کشیده و سر و رویش را نوازش می‌کند:

- تو هم می‌خوای بری مادر؟ برو سرباز امام زمانم، برو خدا به همراهت عزیز دلم. تو به اشک‌های من نگا نکن مادر؛ من نمی‌تونم گریه نکنم؛ من می‌دونم حفظ اسلام خون می‌خواد اما چه کنم مادرم؟!

حسین، از بغل مادر بیرون می‌آید. تفنگش را بر دوش حمایل می‌کند و به طرف شلمچه می‌شتابد. مادر، دارد قد و بالای حسینش را ورنانداز می‌کند که چند زن او را از زمین بلند می‌کنند.

ناصر سطلِ آبی روی قبر خواهر می‌پاشد. دهان خشک و تفتیده‌ی خاک آب را در خود فرو می‌کشد و بوی خاک مرطوب به هوا بلند می‌شود.

ناصر به طرف مادر می‌آید. دست او را می‌گیرد و به سمت حسینیه‌ی اصفهانیه‌ها راه می‌افتد. در کوچه‌ها رفت و آمدی نیست؛ اما خیابان اصلی شهر در تب و تاب رفت و آمدها می‌سوزد. همه دستپاچه می‌دوند. صدای گاه به گاه شلیک، دل و حواس ناصر را به جایی دیگر می‌برد. دلش برای بچه‌ها تنگ شده، اما دلداری‌هایش را به مادر تمام نکرده است.

هنوز به حسینیه نرسیده‌اند که صدای انفجاری در هوا می‌پیچد و زمین را زیر پایشان می‌لرزاند. زن‌هایی که دور و برشان در رفت و آمدند، بلند می‌غرند:

- خدا نابودت کنه، ایشالله، ذلیل مرده!

- الهی همین جوری که خونه مردمو خراب می‌کنی، خدا خونه تو خراب کنه!

- به زمین گرم بخوری و بلند نشی، باطن پنج تن؛ ای رذل خدانشناس!  
ناصر نگران حال مادر است و برای تسکین درد او پا به پا همراهی اش  
می کند:

- ننه جون ما که جنگو شروع نکردیم؛ اینو خودت خوب می دونی. اونا از  
موقعیت بعد از انقلاب ما سوءاستفاده کردن؛ بی خبر ریختن تو خونه ما، تا  
ریشه انقلابو بخشکونن. وظیفه من و حسین و بقیه است که جلوشون  
بایستیم. امروز، پشت کردن به جنگ، پشت کردن به امام حسینه.  
مادر آهی از ته دل می کشد و می گوید:

- متوسلیم به خودش و خون پاکش که تو همین گرما، به دشت کربلا ریخته  
شد. ننه من که چیز دیگه ای غیر از شما ندارم؛ شما هم فدای سر اون.  
ناصر با شنیدن رضایت مادر، خوشحال می شود و احساس سبکی می کند. به  
سر پیچ حسینیه که می رسند، عده ای را می بینند که سر جدا شده ای را دست  
گرفته اند و شعار می دهند:

- این سند جنایت صدام است! این سند جنایت ...

زن ها با دیدن سر جدا شده به آن زل می زنند و بلند بلند گریه می کنند. چند  
بچه همین که سر را می بینند جیغ می زنند و پا به فرار می گذارند. همین که  
ناصر و مادرش پا به محوطه حسینیه می گذارند، وانتهی، «غیث» کنان ترمز می کند و  
گرد و غباری که تا آنجا تعقیبش می کرد، از آن جلو می زند و در هوا معلق  
می شود و بر سر و روی مردم می نشیند. عاقله مردی از ماشین بیرون می پرد و  
صدایش را در صحن حسینیه رها می کند:

- این برادری که خواهرشو خاک کرد، کیه؟

دل ناصر فرو می ریزد. یاد حسین می افتد و احساس می کند سقف حسینیه  
بر سرش هوار می شود. زیر چشمی مادر را می پاید و نگاه پرسشگر او را بر  
چهره خود می بیند:

- منم؛ اتفاقی افتاده؟

مرد تند جلو می آید و روبه روی ناصر می ایستد:



- نترس می‌خوایم تا جنت‌آباد با ما بیای.
- ناصر مادرش را نگاه می‌کند و با عجله مرد را کنار می‌کشد و آرام می‌پرسد:
- داداشم شهید شده؟
- نه آقا! چند تا شهید آوردن که جزغاله شدن؛ گوشت پخته‌ن؛ می‌خوایم تو که دل و جرأت خاک کردن خواهرتو داشتی، به خاکشون بسپاری. به هرکجاشون دست می‌زنی کنده می‌شه.
- ناصر هنوز مردد است. می‌خواهد چیزی بپرسد که مادر، نگران جلو می‌آید:
- ننه خبری شده ناصر؟
- نه! یه چند تا شهید آوردن، می‌خوان من به خاک بسپارمشون.
- اگه طوری شده به من بگو ننه.
- خود این برادر که اینجاست؛ ازش بپرس!
- ناصر که با دست به طرف مرد اشاره می‌کند، مرد زن را مخاطب قرار می‌دهد:
- نه مادر همینه که گفتم، یه چند تا شهیده که سوخته‌ن...
- مادر از نگرانی بیرون می‌آید و ناصر را با مرد به جنت‌آباد می‌فرستد.

## ۹

- وانت به کوچۀ دایی که می‌رسد، ناصر با دست بر سقف آن می‌زند و بلند می‌گوید:
- من اینجا پیاده می‌شم!
- وانت از ناله می‌افتد و گرد و غبارش را بر سر ناصر و چند تای دیگری که عقب آن تلنبار شده‌اند می‌پاشد. ناصر بدن کسختش را به زور از کف وانت می‌کند و پایین می‌آید. بعد دو دستش را بالا می‌گیرد. دخترکی را که از گریه نمی‌افتد بغل می‌کند. دخترک یک ریز گریه می‌کند و «مامان»، «مامان» می‌گوید.
- خستگی و سستی تمام بدن ناصر را پر کرده است. پاهای خواب‌رفته‌اش به

دنبال او کشیده نمی‌شوند. انگار که بدن روی آنها سنگینی کند، هر آن می‌خواهند تا شوند و سنگینی هیکل درشت ناصر را تحمل نمی‌کنند. صدای گریه دخترک دل ناصر را چنگ می‌زند و بی‌تاب خود می‌کند.

- مامان جونم... مامان... بابا جونم...

گرد و خاک ناشی از بمباران خانه‌شان، سر و صورتش را پوشانده است. خاک موهای بلند و بورش را پر کرده و به سوراخهای گوشش هم دویده است. بی‌امان اشک می‌ریزد و اشک وسط گونه‌های خاک‌آلودش باریکه راهی باز کرده و پایین می‌رود. پاهای برهنه‌اش را که روی آسفالت داغ می‌گذارد، صدای گریه‌اش بلندتر می‌شود. از وقتی که جسد افراد خانواده‌اش را به جنت‌آباد بردند از گریه نیفتاده است.

ناصر قربان صدقه‌اش می‌رود:

- گریه نکن عمو جون، الان می‌ریم پیش مامانت؛ آ... بارک الله دختر خوب.

اما دخترک همچنان بی‌قراری می‌کند:

- من مامانمو می‌خوام، بابامو می‌خوام؛ مامان جونم...

ناصر نه دیگر حرفی برای ساکت کردنش دارد و نه توانش را. می‌خواهد وارد حیاط داییش شود و پیش پدر و مادرش برود که صدای چند انفجار پشت سر هم او و زمین زیر پایش را می‌لرزاند. دیگر دارد به صدا و انفجار خو می‌گیرد؛ اما دخترک وحشت کرده است. ناصر خودش را با دخترک به داخل حیاط می‌کشاند و همزمان «یا الله» از درز لب‌های خشک و داغمه بسته‌اش بیرون می‌آید. صدای گریه دخترک، زن داییش ناصر را بیرون می‌کشد. زن داییش حیرت‌زده می‌پرسد:

- این کیه ناصر؟

- طفلک خانواده‌اش موندن زیر آوار؛ تنها مونده. آوردمش اینجا، تا فامیلاش پیدا شن و بیان سراغش.

زن قد و بالای دخترک را ورنانداز می‌کند. کاسه چشم‌هایش پر از اشک می‌شود؛ خودش را به داخل اتاق، عقب می‌کشد و صدای هق هقش، فضای

غم‌بار حیاط را پر می‌کند.

ناصر وارد اتاق که می‌شود از پدر و مادرش اثری نمی‌بیند. می‌خواهد از زن داییش سراغ آنها را بگیرد اما او را به گریه می‌بیند. می‌خواهد صبر کند تا گریه زن دایی تمام شود اما نمی‌تواند:

- ننه اینا کجان؟

زن گریه‌اش را می‌برد و می‌گوید:

- بابات که اومد، با هم رفتن سر قبر شهناز.

یاد شهناز دوباره تمام ذهن برادر را پر می‌کند و داغش تازه می‌شود. هیکل خسته‌اش را بار دیوار می‌کند تا خاطرات شهناز را یک‌یک مرور کند؛ اما صدای گریه دخترک نمی‌گذارد. انگار راه رسیدن به پدر و مادرش را گریه می‌داند و همه توانش را روی این گذاشته است.

- مامان جونم... مامانی...

ناصر این بار می‌غرد:

- د آخه زبون بسته تو که خودتو هلاک کردی!

دخترک چشم به چشم ناصر می‌دوزد و او را ملتمس نگاه می‌کند. دل ناصر می‌سوزد و این بار با لحنی ملایم‌تر می‌گوید:

- عمو دوستت داره... الان مامان می‌آد، برات بستنی می‌خره، پفک می‌خره،

سموسه<sup>۱</sup> می‌خره؛ همه چیز می‌خره...

دخترک در میان گریه می‌گوید:

- نخیل؛ بلام فیلاشکی می‌خله...

ماتم فضا را پر کرده است و ناصر، خانه را برای خود تنگ می‌بیند. شلیک پیاپی شده و وقتی صدای شیون دخترک پایین می‌آید، چنگ صدا بر دل ناصر تیزتر می‌شود. فکرش پرنده‌ای وحشی شده و هر لحظه به سوی می‌پرد.

۱- از خوردنی‌های جنوبی‌هاست. مثلثی شکل است و از نان لواش و سبزیجات و سیب‌زمینی درست می‌شود.

شلیک‌ها یاد خواهر و فکر دخترک را از ذهنش بیرون می‌کشند و تصویر ویرانی‌ها و دربدری‌ها را جان‌نشین آن می‌کنند. ناصر می‌خواهد دل به آوارگی‌های مردمش بسپارد که صدای بر زمین کشیده شدن چند پا، فکرش را می‌برد. از میان ضجه‌های دخترک گوشش را به در می‌دهد. صدای سرفه خشک پدر را می‌شناسد. خودش را جمع و جور می‌کند و نمی‌داند به پدر چه بگوید. اصلاً چیزی بگوید یا سکوت کند؟ پاها تا پشت در آمده‌اند. هیکل‌های پدر و مادر هم چارچوب در را پر می‌کنند و هم چشم‌های نگران ناصر را. ناصر هنوز نمی‌داند که به پدر چه بگوید؟ تسلیت یا تبریک؟ یا هیچ کدام؟

سلام از درز لب‌هایش به سختی بیرون می‌آید. به خودش تکانی می‌دهد و در ذهنش دنبال چیزی می‌گردد که به پدر بگوید اما نمی‌یابد. پدر در اتاق، کنار کومه رختخواب‌ها خراب می‌شود و آب می‌طلبد. وقتی زن دایمی دنبال آب می‌رود آن‌ها تازه متوجه گریه دخترک می‌شوند. مدتی پدر و مادر چشم به چشم دخترک می‌دوزند و لب از لب باز نمی‌کنند. ترس دخترک با مشاهده سکوت سنگین آنها بیشتر می‌شود و صدایش را بالاتر می‌برد.

«مامان»، «مامان»های دخترک، زبان مادر را باز می‌کند:

- ننه این کیه ناصر؟

- خونواده‌اش زیر آوار موندن؛ هیچ کسو نداره. از جنت آباد که می‌اومدم تنها مونده بود و گریه می‌کرد. آوردمش اینجا بلکه کس و کاری ازش پیدا بشه. پدر سر سنگینش را از زمین می‌کند و دخترک را می‌پاید؛ اما سرش دوباره پایین می‌افتد و در خود فرو می‌رود. ناصر ماجرای دخترک را که به پدر و مادر می‌گوید، احساس سبکی می‌کند. انگار سنگینی بار دخترک را بر دوش داشت و حالا آن را بر زمین گذاشته است. می‌خواهد چیزی بگوید اما واهمه دارد. چند بار حرفش را سبک و سنگین می‌کند؛ اما زمینه را برای گفتن مساعد نمی‌بیند.

گریه دخترک - با رمق باقیمانده‌ای که دارد - فضای غمزده اتاق را پر کرده و صدای شلیک‌ها و انفجارها را در خود گم می‌کند. مادر بر سر و صورت دخترک دست می‌کشد و اشک پیایی او را از گونه‌های نرم و حریری‌اش

می‌گیرد:

- گریه نکن عزیزم، چه دختر نازی!

ناصر دخترک را زیر نوازش‌های مادر می‌بیند و احساس می‌کند این خود اوست که به دست‌های مهربان مادر نوازش می‌شود. فرصت را غنیمت می‌بیند تا آنچه را که از گفتنش واهمه داشت بیان کند. نیم‌خیز می‌شود و با دودلی می‌گوید:

- من دیگه می‌رم. بچه‌ها تنهان؛ به کمک احتیاج دارن. هوای این طفل معصوم را هم داشته باشین.

دخترک که تاکنون هم نسبت به ناصر و هم پدر و مادرش احساس غربت می‌کرد، همین که ناصر را عازم رفتن می‌بیند خودش را به او می‌چسباند و صدای گریه‌اش بلندتر می‌شود. چنان به ناصر می‌چسبد که انگار او جان‌پناهِش بوده و حالا دارد آن را از دست می‌دهد. می‌خواهد دنبال او راه بیفتد که مادر از زمین کنده می‌شود و او را میان دست‌های خسته‌اش می‌گیرد. پیشانی‌اش را بوسه می‌زند و با انگشت موه‌های بلند و بورش را افشان می‌کند و به ناصر اشاره می‌کند که برود. ناصر به کوچه می‌دود. صدای رگبار و انفجار که در هم می‌پیچد، قدم‌هایش تندتر می‌شود و شتابش بیشتر.

## فصل چهارم

### ۱

از نیمه‌های شب - که ناصر دوان دوان خودش را به خط رساند - تا الان که دمدمه‌های طلوع آفتاب است، دشمن خودش را به مقر پلیس راه و پشت کشتارگاه رسانده است. صدای غرش تانک‌هایش از اطراف راه آهن و گمرک هم شنیده می‌شود. ناصر گوش به صدای تانک‌ها می‌خواباند و رو می‌کند به سربازی که از دیشب کنار او می‌جنگیده و مضطرب می‌گوید:

- انگار داریم محاصره می‌شیم! گوش کن!

سرباز گوشش را به سمتی که تانک‌ها ناله می‌کنند تیز می‌کند. بقیه سربازها و درجه‌دارها هم گوش‌هایشان را به سمت صدا می‌برند. سرباز سر تکان می‌دهد:

- آره داریم محاصره می‌شیم! به فرمانده خبر بدیم!

ناصر همین که اسم فرمانده را می‌شنود دستپاچه می‌شود:

- ولی اگه فرمانده بخواد مٹ اون فرمانده دیشبی عمل کنه ما گوش

نمی‌دیم‌ها!؟

سرباز جا می‌خورد:

- مگه اون چه کار کرد؟

- هیچی؛ گفت اگه عقب نشینی کنین، می‌خوایم پاسگاه‌های مرزی رو بمباران کنیم. ما هم گوش دادیم و اومدیم عقب؛ بعدشم هم هیچ خبری نشد. سرباز به ناصر شک می‌برد:

- شما انگار تازه اومدین توی این گروه؟

- آره! دیشب که اومدم دشمن داشت پیشروی می‌کرد. دیدم دوست‌هامو نمی‌تونم پیدا کنم، همین‌جا موندم.

درجه‌دار درشت هیکیلی به ناصر زل زده و حرف‌هایش را می‌شنود. سرباز

می‌پرسد:

- دوست‌هات کیان؟

- بچه‌های سپاه.

مرد درجه‌دار دندان قروچه می‌کند و به ناصر برمی‌آشوبد:

- به خدا اگه بدونم ریگی به کفشته، تیر خلاصتو همین‌جا با همین تفنگ می‌زنم.

سرباز جلوتر می‌آید و دست بر شانه ناصر می‌زند:

- اگه نسبت بهت تندی شد بیخوش؛ می‌دونی که ستون پنجم چه خیانت‌هایی

داره می‌کنه؟ حالا برای اینکه هم ما خیالمون راحت باشه و هم تو، بهتره

بری پهلوی افراد گروهت. بچه‌های سپاه، اون پشتن؛ پشت گمرک.

ناصر لب‌هایش را به خنده باز می‌کند و درجه‌دار ارتشی را به بغل می‌کشد

و می‌بوسد:

- خدا امثال شما رو، تو ارتش حفظ کنه.

مرد ارتشی هم ناصر را می‌بوسد و ناصر به سرعت به طرف گمرک به راه

می‌افتد. روشنایی کمرنگی به کوچه پس کوچه‌ها دویده و ذره ذره تاریکی را در

خود می‌کشد. ناصر همه توانش را برای رسیدن به بچه‌ها به‌کار گرفته است.

می‌دود؛ اما هر بار که درازکش می‌کند و بلند می‌شود توانش کمتر می‌شود.

پاهایش سنگین شده و به دنبالش نمی آیند. دیگر به هروله افتاده است. خمپاره‌ها از دور و برش می‌پرند و به در و دیوار زخمی شهر می‌نشینند. حالا دیگر هم صدای تانک‌ها را به راحتی می‌شنود و هم چندتایی از آن‌ها را در تاریک روشن صبح می‌بیند. نمی‌داند به در «ستاب» گمرک برود یا در «فعلیه» در ستاب به طرف شط است و دشمن نمی‌تواند از آن بگذرد، به طرف در فعلیه راه می‌افتد.

دلش برای آن همه جنسی که در گمرک خوابیده و به دست دشمن می‌افتد، می‌سوزد. چند روز پیش با صالح به فرمانداری رفتند و به مسؤولین آن التماس کردند که گمرک را خالی کنند؛ اما آنها برآشفتند که «مگر جنگ جهانی است؟» □

تاریکی از کوچه‌های تنگ خرمشهر برجیده شده است. سینه‌کش شرق آسمان سرخ پوش و طلایی است و خبر از طلوع خورشید می‌دهد. از دور چند جا تنوره آتش می‌بیند و ستون دود - که پیچ و تاب می‌خورد و به آسمان می‌رود. - آتش انگار روی قلب ناصر است که شعله می‌کشد و دود انگار دود دل اوست. ناصر نفس نفس می‌زند و بچه‌ها را می‌جوید. همین که به در فعلیه می‌رسد صالح را می‌بیند که آر.پی.جی.اش را بر شانه گذاشته و به سمت شعله‌های آتش شلیک می‌کند. ناصر می‌فهمد که تانک‌های دشمن است که به آتش کشیده شده و می‌سوزد.

همین که چشم‌های خسته و بی‌حال ناصر به هیکل بالابند و قلمی جهان‌آرا می‌افتد، درماندگی‌اش را فراموش می‌کند. فرهاد و رضا دشتی هم سنگر گرفته‌اند و رگبار گلوله‌هایشان را به سمت دشمن می‌ریزند. ناصر به جهان‌آرا که می‌رسد تفنگش را به بغل می‌گیرد و بغض‌آلود می‌گوید:

- محمد، شهر داره سقوط می‌کنه.

محمد گوشی بی‌سیم را از بغل صورتش پایین می‌آورد و آرام و فارغ بال



می گوید:

- مواظب باشیم ایمانمون سقوط نکنه.

ناصر از آن چه گفته احساس شرمساری می کند و در خود فرو می رود.  
جهان آرا پشت بندش می گوید:

- حرف های امامو فراموش نکنیم؛ یادمون باشه که چه قولی به شهدا دادیم.  
اگه فکر کنیم اینجا خرمشهره و روبرومونم عراق با اون همه سلاح، شکست  
می خوریم. باید خیال کنیم اینجا خرمشهر نیست؛ کربلاست و عاشورا.  
حرف های جهان آرا، از چشم بچه ها اشک می گیرد و از سلاحشان آتش؛  
آتش پیاپی.

گلوله های آر.پی.جی صالح یکی یکی به دل تانکها می نشیند و از شکمشان  
آتش به هوا می برد؛ اما تانکها تمام شدنی نیستند. یکی که در آتش می سوزد از  
پشتش لوله بلند دیگری خودنمایی می کند. بچه ها با بی سیم جهان آرا،  
وصیت هایشان را به مقر سپاه می گویند. محمد نورانی می گوید: دو ثلث مالمو به  
مادر پیرم بدید، یک ثلثش را هم برای بازسازی خرمشهر.

پشت سرش فرهاد وصیت می کند و بعد هم رضا و بقیه. جهان آرا می گوید:  
- گروه «لیخون» رفتن کشتارگاه ضربه بزنن، شما تند برین دنبالشون، منم  
می رم یه تماس دیگه با تهران بگیرم. از اینجا دیگه مجبوریم عقب نشینی  
کنیم. یاالله.

کشتارگاه زیر آتش دو طرف لرز برمی دارد و زخم. هر گلوله توپ و  
آر.پی.جی که به دل زمین می نشیند چند نفری را می اندازد. جنت آباد از هر روز  
شلوغ تر شده است. همه برانکارد بیمارستانها را بیرون کشیده اند و با آنها، یا  
شهید حمل می کنند و یا زخمی. اگر شهدا احتیاج به غسل و کفن داشتند،  
نصف آنها روی دستشان می ماند، اما از روزی که فتوای امام را در این باره  
گرفتند، شهدا را با لباس دفن می کنند. فقط چند تکه از لباس شهدای گمنام را

روی قبرشان می‌گذارند تا اگر کس و کارشان پیدا شد، او را بشناسند. صالح دوباره لخت شده است و خشمش را در دهانه داغ آر.پی.جی گذاشته و بر بدنه تانک‌ها می‌کوبد. چند تانک به ردیف، میان شعله‌های بلند آتش می‌سوزند و آتششان یک خط درست کرده است؛ خطی منظم.

بچه‌ها با دیدن شعله‌های عظیم آتش تشنگی و عطششان بیشتر می‌شود. تشنگی و گرسنگی‌ای که از دیروز دامن‌گیرشان شده هنوز ادامه دارد. دیروز وقتی تشنگی توانشان را گرفته بود، دوباره آب رادیات خوردند، اما بعد از آن هیچ چیز برای رفع تشنگی پیدا نکردند.

صالح تانکی را که غرش‌کنان پیش می‌آید و تیربارش، باران فشنگ بر سر و رویشان می‌ریزد، از پای درمی‌آورد. خدمه‌اش بیرون می‌ریزند و بنای فرار می‌گذارند که دست ناصر به ماشه سلاحش می‌رود و آن‌ها را روی زمین ولو می‌کند. رضا دشتی ذوق‌کنان به طرف تانک می‌دود و می‌گوید:

- بچه‌ها، کی رانندگی تانک بلده؟

هیچ کس جواب نمی‌دهد. صالح می‌گوید:

- اقلاً بریم مهماتشو بیاریم!

صالح به طرف تانک می‌دود. می‌خواهد داخل آن شود و مهماتش را بیرون

بیاورد که زنی از تانک بالا می‌آید؛ لخت و مست.

زن از تانک که پایین می‌آید به زمین می‌خورد و هرچه می‌خواهد روی پا بایستد، نمی‌تواند. پف کرده و تلوتلو می‌خورد. صالح، تند چشمش را از زن می‌کند؛ با غیظ آب دهان بر زمین می‌اندازد و به درون تانک می‌رود. ناصر ناگهان از پنجره ساختمان کشتارگاه متوجه آتش دشمن می‌شود. به بچه‌ها نهب می‌زند:

- بچه‌ها سنگر بگیرین؛ اومدن توی کشتارگاه!

هرکدام جان‌پناهی پیدا می‌کنند و تن کوفته و سنگین خود را به پشت آن

می‌کشند. رگبار کلاشی که از کشتارگاه بیرون می‌آید هر لحظه بیشتر می‌شود. زن همچنان جان می‌کند که روی پا بایستد، اما نمی‌تواند. عاقبت هم آتش کلاش‌های دشمن بدنش را سوراخ سوراخ می‌کند و بر زمینش می‌زند.

صالح با بغل پر، از دهانهٔ تانک بیرون می‌آید که ناصر نهیب می‌زند:

- مواظب باش، توی کشتارگاهن!

دوباره گلوله‌های توپ و خمپاره وسط جنت‌آباد بر زمین می‌خورد و زمین را شکاف می‌دهد. چند ترکش بر شکم شهیدی می‌خورد که روی برانکارد خوابیده است و سینه‌اش را می‌شکافد. جمعیت، درازکش می‌کنند و منتظر خاموش شدن آتش دشمن می‌مانند اما گلوله‌ها تمامی ندارد.

شهدا را برمی‌دارند و به داخل شهر فرار می‌کنند. فریاد کشدار «یا حسین»، از میان جمعیت مضطرب، بلند شده است. جنازه‌ها و زخمی‌ها را برداشته‌اند و به سمت مسجد جامع می‌دوند.

تانکی می‌غرد و به سمت بچه‌ها می‌آید. ناصر صالح را نگاه می‌کند. صالح تنها گلولهٔ باقیمانده را با حسرت نگاه می‌کند و آن را به گلوی آر.پی.جی می‌گذارد. می‌خواهد به سمت تانک نشانه رود که رضا می‌گوید:

- صالح مواظب باش، این آخرین گلوله است!

صالح چشم‌هایش را روی تانک ریزتر می‌کند و با التماس می‌گوید:

- ای دست، تو را به جان مهدی این بار نلرز.

و آرام‌تر زمزمه می‌کند:

- ای چشم تو را به جان حسین این بار دقیق‌تر ببین.

نفس ناصر و رضا و فرهاد در سینه حبس شده و نگران قد و بالای ریز و کوچک صالح را نگاه می‌کنند. دست صالح آرام بر ماشه می‌رود و گلولهٔ سرخ و داغ آر.پی.جی را به سمت تانک رها می‌کند. بچه‌ها هیجان‌زده گلوله را تعقیب می‌کنند. گلوله سینهٔ تانک را سوراخ می‌کند و آتش و دودش را به هوا می‌دهد.

رگبار از ساختمان کشتارگاه، دوباره به طرفشان می‌بارد. ناصر خشابش را به سمت کشتارگاه خالی می‌کند و دوباره در جان‌پناهِش ولو می‌شود. بی‌آنکه بداند مخاطبش کیست می‌خروشد:

- پس کو این توپ‌خونه اصفهان که «بنی‌صدر» گفت فرستاده‌م؟

رضا خشابش را در سینه کلاش می‌کارد و وقتی آتشش به سمت کشتارگاه تمام شد، می‌گوید:

- اگه الان بخوای از این فکرها بکنی، همین نیرویی رو هم که داری از دست می‌دی.

- یا حسین!

فریاد ناصر است و حواس همه را به سوی خود می‌کشد.

رضا دستپاچه می‌پرسد:

- چی شد ناصر؟

صالح فریاد می‌زند:

- تیر خورد؛ ناصر تیر خورد!

دست ناصر روی شانه چپش می‌رود و از میان پنجه‌هایش خون بیرون می‌زند. ناصر ناله‌اش را می‌خورد و دردش را از بچه‌ها پنهان می‌کند:

- چیزی نیس؛ شما حواستون به کشتارگاه باشه.

رضا به طرف ناصر می‌رود و به بقیه می‌گوید:

- شما اون سمتو داشته باشین.

صدای شلیک دوباره بچه‌ها طنین می‌اندازد و تک‌صداهای یا حسین‌شان، این بار کشدارتر می‌شود. رضا دست ناصر را از روی شان‌اش برمی‌دارد؛ نگاهی به جای گلوله می‌اندازد و کارد کمربندش را از غلاف بیرون می‌کشد. بلوز فرمش را بالا می‌زند؛ لبه زیرپیراهنش را از لای کمربند شلوار درمی‌آورد؛ آن را جر می‌دهد و زخم ناصر را با آن می‌بندد. ناصر کلاشش را از زمین می‌کند و دوباره

می‌خواهد آتش کند که رضا می‌گوید:

- نه ناصر.

ناصر جا می‌خورد. رضا ادامه می‌دهد:

- تو دیگه عذرت دو تا شد.

ناصر به بازوی تیرخورده‌اش نگاه می‌کند و می‌گوید:

- دومیشو به حساب نیار؛ می‌بینی که به دست چپم خورده و هنوز می‌تونم  
 بجنگم.

رضا سنگر می‌گیرد و در حالی که چشم‌هایش را روی نوک مگسک تراز  
 می‌کند می‌گوید:

- نه ناصر، تو هدفت خداست، خدا هم می‌گه ببین کجا مفیدتری.

ناصر، حالا آرام‌تر می‌شود و می‌پرسد:

- کجا مفیدترم؟

- برو جنت‌آباد؛ حالا حتماً شهدا، یا رو زمین موندن یا رو دست مردم.

صالح و فرهاد منتظر مانده‌اند و نمی‌دانند ناصر چه می‌کند. فرمان فرمانده  
 است؛ ناصر منتظر نمی‌ماند. بالاتنه‌اش را می‌دزدد و در خود مچاله می‌شود؛ از  
 بغل جان‌پناه به سمت جنت‌آباد خیز برمی‌دارد و مارپیچ می‌دود. پشت هر  
 دیواری که می‌رسد، می‌ایستد. نفس می‌گیرد و دوباره می‌دود. به دهانه‌ی کوچه‌ها  
 و تیررس دشمن که می‌رسد، شهادتین می‌گوید و باز می‌دود. سینه‌اش به خس  
 خس افتاده و از دهان خشکش کفی بیرون می‌آید.

روبه‌روی دیواری که این‌بار خود را بار آن کرده، در حیاطی باز است و شیر  
 آبش - وسط محوطه‌ی آن - داغ تشنگی ناصر را تازه می‌کند. ناصر به طرف شیر  
 خیز برمی‌دارد و دهان خشکش را زیر آن می‌گیرد تا تشنگی دو روزه‌اش را  
 جبران کند؛ اما از شیر آب نمی‌آید. تازه یادش می‌آید که آب و برق شهر قطع  
 شده است. می‌خواهد پای شیر یله شود از پای درآید، که یاد شهدا می‌افتد.

پاهای سنگین و تن کوفته‌اش را از زمین می‌کند اما همه وجودش سر از اطاعت او پیچیده‌اند و می‌خواهند همان‌جا زمینگیرش کنند. به خود فشار می‌آورد و لنگ لنگان و افتان و خیزان تا جنت‌آباد می‌رود.

از میان جمعیتی که با شتاب در رفت و آمدند، برادر را می‌بیند که تفنگ بر دوش انداخته و می‌دود. می‌خواهد صدایش بزند که سوت خمپاره‌ای از بالای سرش شنیده می‌شود و همانجا درازکش، بر زمینش می‌خواباند. خاک داغ را به بغل می‌گیرد و در انتظار انفجار گلوله خمپاره گوش می‌خواباند.

با صدای انفجار تند برمی‌خیزد و از لابه‌لای گرد و غباری که خمپاره از دل خاک به هوا پاشیده است، دنبال برادر می‌گردد. به هر سو نگاه می‌کند، اما اثری از او نمی‌بیند. دنبالش چشم می‌دواند شاید پیدایش کند و از پدر و مادر سراغ بگیرد که صدای دوباره خمپاره، بر زمینش می‌زند. با صدای انفجار دوباره، دنبال برادر می‌گردد، اما باز او را نمی‌بیند. آیه‌ای که روی دیوار کنار جنت‌آباد نوشته شده، چشمش را به خود می‌گیرد: «یا ایها الذین آمنوا لاتتخذوا آبائکم و اخوانکم و عشیرتکم...»

دل از برادر می‌کند و با هروله به کمک مردم می‌رود. جنازه‌ها روی برانکارد و کول مردم آرام گرفته‌اند و از جنت‌آباد بیرون برده می‌شوند. ناصر به طرف زنی می‌رود که چادر به کمر بسته و برای بردن زن شهیدی تلاش می‌کند. می‌خواهد به زن کمک کند که صغیر گلوله‌ای فرمان درازکش می‌دهد و بر زمینش می‌زند. همین که بر زمین می‌افتد، سطل آبی روی قبر یک شهید حواسش را به خود جلب می‌کند. سطل به چشمهای بی‌فروغ ناصر نور می‌دهد و به پاهای سنگینش توان و امید. ناصر خودش را از خاک می‌کند و به طرف سطل می‌رود، اما گلوله‌ای به شکم سطل می‌خورد و آبش را بیرون می‌ریزد. ناصر به طرف سطل خیز برمی‌دارد و ته‌مانده آبش را از همان سوراچی که گلوله شکاف داده سر می‌کشد. صدای قلپ قلپ پایین رفتن آب از حنجره‌اش

بیرون می‌زند. آب تمام می‌شود، سطل را دور می‌اندازد و از طعم آب اخمهایش درهم می‌رود و چند بار روی زمین تف می‌کند. مردم همچنان جنازه‌ها را برمی‌دارند و به راه می‌افتند، اما زن هنوز تقلا می‌کند و زورش به جنازه نمی‌رسد. ناصر کلاشش را به دست زن می‌دهد و جنازهٔ پیرزن را به کول می‌کشد. جنازه پشت ناصر ول می‌شود و می‌خواهد از آن طرف بیفتد که ناصر کمرش را پایین‌تر می‌دزد و در خود مچاله‌تر می‌شود.

زن دنبال ناصر می‌دود و می‌گوید:

- بذار کمکت کنم.

صدای ضعیف ناصر از زیر جنازه شنیده می‌شود:

- اینجوری زودتر می‌رسیم.

دوباره می‌پرسد:

- حالا جنازه‌ها رو کجا می‌برن؟ معلوم نیست؟

- نه فعلاً می‌بریمشون مسجداً. هنوز نگفتن کجا بسپاریمشون.

ناصر می‌پرسد:

- خیلی‌ان؟

اما زن به جواب می‌گوید:

- توپ‌خونهٔ اصفهان نیومد؟

- نه؛ آگه اومده بود که پای دشمن به اینجا کشیده نمی‌شد.

صدای سوت خمپاره، جنازه را از پشت ناصر پایین می‌اندازد و ناصر و عاقله‌زن را روی خاک ولو می‌کند. با صدای انفجار، هر دو بلند می‌شوند. زن می‌خواهد برای به دوش کشیدن جنازه ناصر را کمک کند که ناصر نهی‌پیش می‌زند:

- شما برو! اینجا را دارن می‌زنن، درست نیست وایسی.

حلقه‌های چشم زن پر از اشک می‌شود و می‌گوید:

- مگه جون ما از شما جوونا عزیزتره مادر؟  
 - آخه الان کاری نمی‌تونوی بکنی؛ من خودم می‌آرمش. تو برو مسجد من می‌آم اونجا، اسلحه رو ازت می‌گیرم.  
 زن تازه یادش می‌آید که سلاح ناصر را در دست دارد. وحشت‌زده تفنگ را نگاه می‌کند و می‌ماند:

- چطوری ببرمش؟  
 - همینطور که تا حالا آوردی.  
 زن می‌پرسد:

- سرشو به کدام طرف بگیرم؟

- هرکدوم طرف راحت‌تری. نترس؛ روی ضامن. برو دیگه؛ منم اوادم.  
 زن سر کلاش را رو به زمین می‌گیرد و مضطرب جلو می‌افتد. ناصر زیر جثه بی‌حرکت زن به هن و هن افتاده و عرق، تمام بدنش را پوشانده و از صورت و سینه ستبرش سرازیر شده است. آخرین تلاشش را می‌کند و با ناتوانی خود کلنجار می‌رود که چند زن و مرد به طرفش می‌دوند. زن‌ها جنازه را از کمرش می‌گیرند و مردها می‌پرسند:

- بازم هست؟

ناصر به زور انگشت دست‌هایش را به علامت «نه» بالا می‌برد و کنار دیوار، خودش را روی خاک ول می‌دهد. نفس‌های بلند و کشدارش و به شماره افتاده است. آرنجش را بالا می‌برد و روی پیشانی می‌کشد و خیسی‌اش را نگاه می‌کند. سرش را که روی دست‌ها می‌خواباند، پلک‌هایش سنگین روی هم می‌آیند.  
 - چت شده ننه؟

ناصر به دنبال صدا و باد گرمی که بر صورتش می‌وزد، سرش را بلند می‌کند. همان عاقله زن است که تفنگ ناصر را به دست دارد. درماندگی در تمام تنش دویده و اشک، حلقه چشم‌هایش را پر کرده است. پر چادرش را از



کمر باز می‌کند و آن را در هوا تکان می‌دهد و ناصر را باد می‌زند. زن دوباره می‌پرسد:

- بمیرم ننه، چیزینه؟

ناصر دردش را پنهان می‌کند:

- نه مادر، چیزی نیست؛ زحمت نکش، خنکم شد.

بعد، از زمین کنده می‌شود و به زن می‌گوید:

- برو بریم.

زن نگاه از ناصر نمی‌کند؛ هم برای خستگی‌اش دل می‌سوزاند و هم برای مقاومتش غبطه می‌خورد. اشک‌های ناصر بیشتر می‌شود و روی گونه‌هایش خط می‌اندازد. دست روی دلش می‌گذارد و در حالی که در خود می‌چاله می‌شود به سختی می‌گوید:

- خدایا از همه این مردم قبول کن.

ناصر به خود می‌پیچد. چشم‌های زن بیرون می‌زند:

- بمیرم، دلت درد می‌کنه؛ آره؟

فشار دست‌های ناصر روی دلش کمتر می‌شود و تلاش می‌کند تا اخم‌های

صورتش را باز کند:

- نه؛ مهم نیست.

- معلومه ننه؛ چن روز تشنگی و گشنگی، دل پیچه می‌آره؛ اونم تو این آفتاب.

خورشید وسط آسمان نشسته و هرمش را بر سر و روی مردم و در و دیوار شهر می‌پاشد. سایه‌ها کوتاه شده است؛ کوتاه کوتاه. پاهای ناصر دنبال چیزی می‌گردند تا خود را بر آن بزنند و صاحبشان را از رفتن بازدارند؛ می‌خواهند مدتی بیاسایند؛ اما ناصر آنها را به دنبال خود می‌کشد و به طرف مسجد می‌برد. شلیک دشمن جای جای زمین را زخمی کرده و از دل آن، آتش و دود بالا می‌برد. ناصر، کوچه را که تمام می‌کند و پایش که به خیابان رستاخیز می‌رسد،

گلدسته‌های مسجد، محکم و پابرجا، توی چشمانش می‌دود و به او توان مقاومت می‌دهد. کنار پلکان مسجد چند وانت ایستاده و مردم از عقب آن زخمی‌ها را بیرون می‌کشند و به داخل محوطه می‌برند. غیر از چند نفری که بالای وانت‌اند، همه می‌دوند. صدای همهمه و هیاهو، تا کوجه‌های اطراف مسجد می‌دود:

- یا حسین، خودت به دادمون برس!

- آب می‌خوان آقا؛ آب!

- گچ می‌خوایم؛ گچ... خون تو مسجد راه افتاده!

- یه آمبولانس نیست اینارو برسونیم آبادان؟!

- وانت که هس!

عده‌ای به محوطه مسجد می‌دوند و چند زخمی سرم به دست را با برانکارد بیرون می‌کشند و عقب وانت‌ها می‌گذارند. سرم‌ها میان دست‌های چند پرستار مانده‌اند و مایع درونشان را از زخمی‌ها دریغ می‌دارند؛ قطره قطره پایین می‌آیند و خودشان را به رخ لب‌های خشک و داغمه بسته مجروحان می‌کشند. مردی کنار دیوار مسجد خوابیده است. سرمش را خود نگهداشته و قطره‌هایی را که خرامان خرامان به تنش می‌خلند، تماشا می‌کند. جوانی که او را عقب وانت خوابانده‌اند، حریصانه به سرمش زل زده و کف خشک دهانش را تندتند قورت می‌دهد. چشم‌هایش از سرم جدا نمی‌شود. ناگهان سرم را از دست پرستاری که اشک روی گونه‌هایش خشکیده می‌قاید و آن را به دهان می‌برد. پرستار هول می‌شود و می‌خواهد سرم را از دست او بگیرد، اما نمی‌تواند. سوزن سرم از دست جوان بیرون کشیده می‌شود و خون از جایش بیرون می‌زند.

گریه و وحشت، توان پرستار را گرفته است. خود را مغلوب می‌بیند و دو دستش را با شتاب، به شیشه عقب وانت - که آماده حرکت است - می‌زند. وانت می‌ایستد و تا راننده خودش را به جوان برساند، او چند قلب از سرم را

خورده است. راننده سرم را از میان دست‌های تسلیم شده جوان بیرون می‌کشد و وقتی آن را به پرستار می‌دهد، کنار وانتش زمینگر می‌شود؛ بلند گریه می‌کند و فریاد برمی‌آورد:

- قربون لب تشنه‌ات، حسین!

گریه حواس راننده را برده و از پرستار غافل شده است. صدای گریه پرستار، راننده را به خود می‌آورد. راننده از جا کنده می‌شود و به طرف او می‌رود. چند زن و مرد دیگر هم دورشان جمع شده‌اند و گریه می‌کنند. دست‌های پرستار مثل دست‌های ناصر شده است؛ می‌لرزد و نمی‌تواند سوزن سرم را در رگ جوان فرو کند.

پرستار هنوز از جوان واهمه دارد. زن دیگری را به کمک می‌طلبد که جوان، با ناله ضعیفش او را مطمئن می‌کند:

- نه خواهر! خیالت راحت باشه؛ عطش من یه کم نشست. احتیاجی به کمک اون نیست.

ناصر وارد محوطه می‌شود. خط سرخ خون‌های دلمه‌بسته‌ای که تا سالن مسجد کشیده شده، تکانش می‌دهد. گوشه مسجد را پر از شهدایی می‌بیند که زیر پارچه‌های سفید و سیاه دراز کشیده‌اند، برایشان فاتحه می‌خواند. سراغ شیخ شریف را می‌گیرد. جواب می‌شنود:

- با «آبوغیش» و گروه «الله اکبر» رفتن خط.

ناصر همین که اسم گروه الله اکبر را می‌شنود، یاد روزی می‌افتد که شیخ پرسید از کدام گروهی؟ و او گفت: «گروه عقرب». شیخ خندید و گفت: «گروه عقرب چیه دلاور؟ بگو گروه الله اکبر، گروه عاشورا». با یاد او محبت شیخ در دلش بیشتر می‌شود و آتش میل دیدار او در سینه‌اش زبانه می‌کشد. ناگهان مشهدی محمد، متولی مسجد را می‌بیند؛ سلامش می‌کند. مشهدی محمد، ناصر را بغل می‌کند و صورت گوشتالود و بزرگش را می‌بوسد:

- چه خبر ناصر؟ تا کجا او مدن؟

اشک به چشم‌های ناصر می‌دود و می‌گوید:

- تا کشتارگاه! این شهدا رو کجا می‌خوان به خاک بسپارن؟

مشهدی محمد، پر چپه‌اش را دور گردن می‌کشد و عرقش را می‌گیرد:

- باید یه قبرستون دیگه بنا کنیم ناصر؛ جنت‌آباد که داره محاصره می‌شه.

عمو عباس پارچه‌فروش از راه می‌رسد و وقتی قسمت آخر حرف‌های ناصر

و متولی مسجد را می‌شنود، با عجله می‌گوید:

- می‌بریمشون آبادان.

ناصر می‌ماند:

- اینا شهدای این شهرن، ببریم آبادان؟!!

عمو عباس انگار که تصمیمش را گرفته می‌گوید:

- اینا مال این شهر بودن، اما حالا مال همه شهرهایند؛ مال همه مسلمونا... اینو

شیخ شریف خواسته.

جواب عمو عباس، به دل ناصر می‌نشیند. به طرف او می‌رود تا کمک کند

که شهدا را به آبادان منتقل کنند.

## ۲

تا حالا تاریکی در کوچه پس کوچه‌های زخمی شهر حکومت می‌کرد، اما

چندی است که سپیده صبح - تازه نفس - به کمک بچه‌ها آمده تا خودش را

در شهر پهن کند و دشمن را راحت‌تر در تیررس مدافعین شهر بگذارد. سپیده

می‌داند که دشمن تیرش را در تاریکی می‌زند و خودش را در پس دیوار سیاهی

پنهان می‌کند و حالا که ددمهای صبح است و او دارد از راه می‌رسد، دشمن

عزا می‌گیرد و تنش به لرزه می‌افتد.

با آمدن روشنایی، شلیک دشمن بنای فروکش گذاشته است. ناصر منتظر است تا با روشن شدن هوا، گروهش را پیدا کند و از حال آنها باخبر شود. از آبادان که رسید و جنگ را تن به تن و کوچه به کوچه دید، دلشوره تمام وجودش را پر کرد و دلش برای تنهایی بچه‌ها و بی‌سلاحی‌شان بیشتر سوخت. از افراد گروهش هیچ خبری نیست. نمی‌داند شهید شده‌اند یا هنوز مقاومت می‌کنند؛ اما شلیک پیاپی دشمن، از حالا او را ماتمزده کرده است.

پریروز که شهدا را به آبادان می‌برد، در راه خوابش برد و بعد از کوفتگی چند روزه، توانی دوباره به دست آورد. اگر صدای «سنج» و «دمام» آبادانی‌ها را هم نشنیده بود بیدار نمی‌شد. همین که ماشینشان کنار گلزار شهدای آبادان از ناله افتاد، آنها را دوره کردند و با آهنگ نوحه و سنج و دمام، بر سر و سینه زدند و شهدا را بالای دست بردند. آنها را وسط کاشتند و دور تا دورشان حلقه زدند. سینه‌زن‌ها چند دور به سینه زدند و نوحه‌خوان‌ها و سنج و دمام‌زن‌ها هم وسط ماندند و صدای شیون جمعیت را به آسمان بردند.

گل‌های «مورد» از چهار طرف، تابوت‌ها را گلباران می‌کرد و گلاب‌پاش‌ها بر سر و رویشان گلاب می‌ریخت. بوی گلاب و گل‌های سبز مورد، فضا را پر کرده بود. ناصر، اول کناری نشست و با صدای گرم نوحه‌خوان، اشک ریخت. بعد بلند شد و به میان حلقه سینه‌زن‌ها که دور گرفته بودند و خم و راست می‌شدند و با تمام قوا بر سینه می‌کوبیدند، رفت. آن‌قدر دور زد و بر سینه کوبید که مثل همه، عرق از سر و رویش جاری شد. حالا هم از سر شب تاکنون یک نفس جنگیده و در غم از دست دادن کوی طالقانی و راه آهن و گمرک بی‌قراری کرده، اما هنوز اثری از گروهش به دست نیاورده است.

از غروب صدای «مرغ غم»<sup>۱</sup> از در و دیوار شهر به گوش می‌رسد. مثل وقتی

۱- مرغی در جنوب که وقتی به لانه‌اش حمله می‌کنند و بچه‌هایش را از او می‌گیرند، ناله‌ای غم‌انگیز سر می‌دهد.

که بچه‌ها جوجه‌هایش را می‌گرفتند و او در غم از دست دادن آن‌ها ناله سر می‌داد و ماتم‌سرایبی می‌کرد. امشب تمام مرغ غم‌های شهر ماتم‌سرایبی می‌کنند؛ انگار که به لانه‌هایشان تجاوز شده و جوجه‌هایشان را از آغوششان بیرون کشیده‌اند. با هر ناله‌ای که مرغ‌ها سر می‌دهند، پلک‌های ناصر به هم می‌خورد و از مالش آنها اشک می‌بارد.

شفق، خون‌رنگ شده است و آغوشش را برای دربر کشیدن خورشید باز کرده است. سر ناصر به طرف مشرق می‌چرخد. خورشید را خونین می‌بیند؛ انگار که هنگام بالا آمدن از پشت خانه‌های زخمی، تیزی دیوارها بر تن نرمش فرو رفته و آن را زخمی کرده است. مشرق، خون‌رنگ است و خورشید هر لحظه خودش را بالا و بالاتر می‌کشد تا تیرهای تیزش را در چشم دشمن فرو کند.

ناصر، از دیشب دور و بر پل می‌جنگد و هیچ‌کدام از افراد دور و برش را نمی‌شناسد. هر بار که خواسته صدایشان بزند، به آنها «برادر» گفته و به همین بسنده کرده است.

با روشن شدن هوا، یاد پل می‌افتد - که کمی دورتر خودنمایی می‌کند - و از ترس اینکه هواپیماهای دشمن به بالای پل بیایند و آن را در هم بکوبند، به خود می‌پیچد. کوشش دشمن برای کوبیدن پل از دیشب بی‌نتیجه مانده اما حالا که لحظه به لحظه به پل نزدیکتر می‌شود، تب و تاب ناصر و همسنگران‌ش بالاتر می‌رود.

اشعه طلایی خورشید، هنوز کف زمین پهن نشده است؛ تنها خودش را بر سینه پل و نخل‌های بلند شهر مالیده و می‌رود تا از پشت‌بام‌ها و بلندی‌ها سرزیر شود و به کف کوچه‌ها و پس کوچه‌ها بدود. چشم‌های ناصر دوباره به اطراف می‌دود، اما گروهش را نمی‌بیند.

از دهانه کوچه‌ها، برانکاردهایی که زخمی‌ها را در آغوش گرفته‌اند بیرون

می‌زنند و تند، به طرف امداد برده می‌شوند. چند زخمی هم روی کول بچه‌ها افتاده‌اند و ناله‌کنان از خط دور می‌شوند. خون بچه‌ها با دیدن آنها به جوش می‌آید و صدای شلیک سلاح‌ها بیشتر می‌شود.

آفتاب سرخی‌اش را روی شط ریخته و آب آن را خون‌رنگ کرده است. شط هم آرامش هر روز را ندارد و همچون بچه‌های شهر به خروش آمده است. شط همیشه آرام بود. آبش نرم نرمک تکان می‌خورد و به دیواره‌های بلند کنارش که می‌رسید دستش را آرام بر سر و صورت دیواره می‌کشید. لب‌های دیواره شط را بوسه می‌زد و برمی‌گشت اما امروز آب هم به تلاطم افتاده است. دهانش مثل دهان خشکیده بچه‌ها کف کرده است. پشته‌های عظیمش را از جا می‌کند و نالان و بی‌قرار، به در و دیوار شط می‌کوبد و «شلپ»، «شلپ» فریاد می‌کشد.

شلیک رگباری از ساختمان فرمانداری، حواس ناصر و یارانش را می‌برد. به دنبال صدای شلیک، سربازی که در نزدیکی ناصر است سر تفنگش را به طرف فرمانداری می‌گیرد. ناصر نهییش می‌زند؛

- صبر کن!

دست سرباز روی ماشه می‌ماند:

- چرا؟

- از کجا که خودی نباشن و عوض نگرفته باشن؟

جیب استیشنی ناله می‌کند و می‌خواهد از روبه‌روی فرمانداری رد شود که از پنجره‌های فرمانداری به طرفش شلیک می‌شود و همانجا از پای درمی‌آید. ناصر یقین می‌کند که آتش، از عراقی‌هاست و آنها به داخل فرمانداری نفوذ کرده‌اند. رگبار تیرهایش را از پنجره فرمانداری، روی سر دشمن می‌ریزد. جوان سیاه‌چرده‌ای که می‌گوید از «آغاچاری» آمده، آر.پی. جی را روی شانه سوار می‌کند و فرمانداری را هدف می‌گیرد و از در و دیوارش، دود بیرون می‌کشد؛

دود خاک.

بچه‌ها از دهانه کوچه‌ها سرازیر شده‌اند و تندتند به عقب می‌آیند. ناصر جا می‌خورد و دلش فرو می‌ریزد. چشم‌هایش روی در و دیوار شهر می‌روند و انگار که قرار است ترکشان کند، حسرت‌بار وداعشان می‌گوید. دیگر حتم دارد که امروز نیمه‌شرقی شهر سقوط می‌کند و زیر پاهای سنگین دشمن لگدمال می‌شود. از لابه‌لای بچه‌هایی که بالاتنه‌شان را دزدیده‌اند و می‌دوند، ناگهان جثه کوچک و تکیده صالح نگاهش را به خود می‌گیرد. از دور صدایش می‌زند:

- صالح! صالح!

صالح در خود مچاله شده و با هول و ولا دنبال جان‌پناه می‌گردد. همین که پشت دیوار فروریخته‌ای پناه می‌گیرد، سرش را دنبال صدا می‌گرداند و از دور ناصر را می‌بیند. تند، دوروبرش را دید می‌زند و برای خیز به طرف ناصر آماده می‌شود. می‌پرد و سبکبال به سمت ناصر می‌آید. به نفس نفس افتاده است. ناصر را به آغوش می‌کشد و بر شانه‌های هم بوسه می‌زند. صالح میان دست‌های بزرگ ناصر چلانده می‌شود و می‌خواهد گریه کند، اما نمی‌تواند:

- عقب نشستید صالح؟

صالح بریده‌بریده می‌گوید:

- آره... بی سیم زدن... گفتن محاصره این... باید عقب‌نشینی کنیم...

صدای صالح بیرون نمی‌آید. سینه‌اش به خس خس افتاده است. قلبش در زیر استخوان‌های پیدای سینه، به این طرف و آن طرف می‌کوبد و بی‌قراری می‌کند. ناصر او را از خود باز می‌کند و می‌پرسد:

- بقیه کجان؟

- دارن میان.

صالح سر به عقب برمی‌گرداند و پی چیزی می‌گردد. بعد با دست به همان

سمت اشاره می‌کند:



- اوناها؛ دارن میان.

ناصر سمتی را که صالح اشاره کرد، نگاه می‌کند. فرهاد و بهروز را پای دیواری - که ترکش شکمش را سوراخ کرده - می‌بیند.

صالح دل‌نگران می‌پرسد:

- اون استیشنو دیدی؟

ناصر دستپاچه می‌شود:

- جلوی فرمانداری؟

- آره، دیدمش؛ چطور؟

صالح سکوت می‌کند. حرفی را که میان گلویش مانده، بالا و پایین می‌برد و دنبال چیزی می‌گردد تا کلامش را عوض کند:

- هیچی؛ می‌گم یعنی دیدیش؟

- چی می‌خواستی بگی صالح؟ نکنه جهان‌آرا توش بوده؟

- نه، نه، مطمئن باش اون نبوده!

- پس کی بود؟ چرا حرفتو خوردی؟

صدای سوت خمپاره، از جایشان می‌کند و روی خاک داغ و سوخته کنار شط، بر زمینشان می‌کوبد. می‌خوانند و منتظر صدای انفجار لحظه‌شماری می‌کنند. خمپاره در شط منفجر می‌شود و آبش را همراه ترکش‌ها به کناره‌های شط می‌کوبد. چند قطره آب بر سر و صورت ناصر و صالح می‌پاشد و با خود خنکی گذرای می‌آورد. بلند می‌شوند. قبل از اینکه ناصر دنبال سؤالش را بگیرد، صالح می‌گوید:

- جریان مدرسه رو خبرداری؟

- نه! کدوم مدرسه؟

- مدرسه سپاه.

چشم‌های ناصر گشاد می‌شود و در چهره سوخته و تازه‌سال صالح، پی

شنیدن خبر، بی‌قراری می‌کند:

- مدرسه سپاه؟ حتماً زدنش؛ هان؟

صالح سر می‌جنباند:

- آره.

- چطور زدن؟

- آتش کردن!

دست زخمی ناصر، بی‌اختیار بالا می‌رود و بر سرش کوفته می‌شود.

دل‌نگران می‌گوید:

- یا اباالفضل! کیا اون تو بودن؟

از پشت دیوار روبرویشان شلیک می‌شود. خود را پنهان می‌کنند و

چشم‌هایشان را برای پیدا کردن رد، تیز می‌کنند. صالح در حالی که کمین گرفته

ادامه می‌دهد:

- شهید زیاد نداشتیم، اما زخمی زیاد بود. ستون پنجم، دقیق بهشون گزارش

داده بود.

اشک در چشم‌های صالح دودو می‌زند:

- دست قطع شده، چشم از حدقه بیرون زده، پای قطع شده... صالح ناگهان

حرف‌هایش را قطع می‌کند و دست به سلاح می‌برد و می‌گوید:

- اوناها، دیدمشون؛ پشت اون دیوارن. کثافت‌های جانی!

آر.پی.جی‌اش را زمین می‌گذارد و کلاش را از دست ناصر می‌قاپد. به

طرفشان شلیک می‌کند و سرش را می‌دزدد. آتش دشمن بیشتر می‌شود و پشت

بدنش، خمپاره باریدن می‌گیرد. همسنگرهایشان به آن دو نهیب می‌زنند:

- بریم؛ اینجا دیگه ناامنه؛ دیدنمون!

ناصر و صالح عازم رفتن می‌شوند که چند بدن خسته و کوفته، کنارشان

تلپ بر زمین می‌خورد و از درز لب‌هایشان «خداقوت» بیرون می‌آید. فرهاد و

رضا و بهروز اند. قد و بالای همدیگر را ورنه می‌کنند، اما هیچ‌کدام در تن دیگری جای زخم و خون نمی‌بینند.

گلوله‌ها بر سرشان باریدن گرفته و خاک دوروبرشان را هوا می‌دهد. صالح می‌گوید:

- بریم؛ انگار بچه‌ها توی خیابون آرشن.

بدن فرهاد و بهروز و رضا، روی زمین ول شده است و تاب حرکت ندارند. ناصر و صالح به طرف خیابان آرش می‌روند و بقیه هم دنبالشان کشیده می‌شوند.

خیابان آرش، عرصه تاخت و تاز شده است. در قسمت شرقی‌اش، بچه‌ها جان‌پناه گرفته‌اند و غربش زیر پای دشمن است. آرش، آخرین نقطه کنار شط است که هنوز پای دشمن به آن نرسیده است. بچه‌ها همه توانشان را برای نگهداری آن به کار گرفته‌اند.

لرزش دست‌های ناصر دوباره زیاد شده است؛ زیادتر از زمان سقوط کوی طالقانی؛ اما صدای فریاد تفنگش نمی‌افتد.

صدای شلیک دشمن که فروکش می‌کند، بچه‌ها ناصر را می‌بینند و در گوش هم نجوا می‌کنند. نگاههای حسرت‌بارشان، تاکنون چند بار ناصر را دل‌نگران کرده است. چند بار خواسته است درباره آنچه که از او پنهان می‌کنند، پرسد، اما یورش پیاپی دشمن امانش نداده است.

زمین آرش زیر پایشان می‌لرزد و در و دیوارش، با ترکش هر خمپاره و گلوله‌ای زخم برمی‌دارد. جان‌پناه ناصر و دوستانش بالای دیوارهای بلند پاسازی است که یک در به شط دارد و یک در به آرش. شکم دیوار انتهایی‌اش را گلوله‌های توپ دریده است و از آنجا هم می‌توانند خود را در کوچه‌های بازار و دکه ماهی‌فروش‌ها گم و گور کنند.

آرپی‌چی، از روزهای اول جنگ، سایه صالح شده است و همه جا با اوست.

صالح را «آفت تانک» می‌گویند. بالای پاساژ هم آر.پی.جی را میان دست‌های عرق‌کرده‌اش گرفته و از روزنه‌ای که یافته، دشمن می‌جوید. نگاه رضا دشتی، از بغل پناهگاه به خیابان می‌رود و تند می‌گوید:

- اوناهاشون!

و هنوز جمله‌اش را در گلو دارد که دست خیس از عرقش را به ماشه می‌برد و چند عراقی را کنار خیابان زمینگیر می‌کند. هنوز سر رضا و بقیه در پشت پناهگاه پایین نرفته که بارش گلوله، دوروبرشان را فرا می‌گیرد. ناصر که خودش را پشت جان‌پناه مچاله کرده، به بچه‌ها می‌گوید:

- لو رفتیم.

رضا می‌گوید:

- خیلی وقت است که لو رفتیم؛ از روز اول جنگ!

صالح، دهانه آر.پی.جی را پر می‌کند و دنبال صحبت‌های رضا به حرف می‌آید:

- بگو از روز اول انقلاب!

لبخند کوتاهی بر لب‌های خشک بچه‌ها می‌نشیند، اما زود می‌پرد و اضطراب، دوباره به چهره‌های سوخته‌شان باز می‌گردد.

آر.پی.جی را از کنار دیوار جان‌پناه به خیابان می‌برد و پس از گشتی کوتاه، آتش می‌کند. صدای گرومب گلوله و جرینگ شیشه‌های ساختمان روبه‌رو، تا آن سمت شط می‌رود. گردوغبار کم‌رنگی، از پشت آر.پی.جی صالح به هوا می‌رود و آرام بر سر و روی بچه‌ها می‌نشیند. شلیک دشمن بالا گرفته و شیشه‌های باقیمانده پاساژ را فرو می‌ریزد. ستون‌های زخمی پاساژ، زیر پایشان می‌لرزد و آخرین زورهایش را می‌زند تا بچه‌ها را روی سر خود نگاه دارد.

مهمات بچه‌ها رو به اتمام است و دوباره، مدتی است بنای صرفه‌جویی گذاشته‌اند. دل‌شوره‌هایشان بالا گرفته است. صدای چند پا، از پایین پاساژ،

حواسشان را به دنبال صدا پایین می‌برد. رضا می‌پرسد:  
- چیه ناصر؟

ناصر حیرت زده مانده و پایین را می‌پاید. رضا تاب تحمل ندارد؛ بلند می‌شود و از کنار ناصر پایین را نگاه می‌کند:

- د! بچه‌ها دارن می‌رن اون سمت!

بهروز و صالح هم خودشان را جلو می‌کشند. ناصر و رضا می‌نشینند و چشم به شط می‌دوزند. بچه‌ها به شط زده‌اند و به سمت کوت‌شیخ شنا می‌کنند. از چند نفری که عقب مانده‌اند و به طرف شط می‌روند، یکی می‌گوید:

- بچه‌ها، یه فکری برای اونایی که نمی‌دونن، بکنیم.

- آره، یه وقت اینجا نمونن و اسیر بشن!

- کاش یه بلندگو دستی داشتیم و صداشون می‌زدیم.

ناصر دل‌نگران می‌شود و با عجله فریاد می‌زند:

- چیه برادرها؟

جوانی با چهره سوخته و خیس عرق به ناصر می‌گوید:

- د! شما هنوز موندین؟! بیایید پایین؛ از چهار طرف محاصره‌ایم؛ بی‌سیم زدن!

جوان سیه‌چرده، این را می‌گوید و می‌دود تا به بقیه برسد. گروه رضا چشم در چشم هم دوخته‌اند و هیچ نمی‌گویند. هرکدام منتظر دیگری‌اند که حرفی بزند و چاره‌ای بیابد. نگاه همه به چهره رضا می‌رود که سرگروه است و فرمانده. رضا با سر به طرف شط اشاره می‌کند و می‌گوید:

- بریم.

## فصل پنجم

### ۱

آفتاب خودش را وسط آسمان کشیده تا زخمی را که دشمن بر پیکر شهر وارد کرده به راحتی ببیند. سوزش آفتاب چند روزی است بالا گرفته. انگار شهر از غم، تب‌دار شده و در هرم خود می‌سوزد. فضای داغ شهر را غم پاشیده‌اند و در تک‌تک نفس‌هایی که فرو کشیده می‌شود، حلق از بوی غم و باروت می‌سوزد.

در و دیوار، شریک غم از دست دادن شهر شده است. نخل‌ها گرچه خود زخمی دشمن‌اند، اما از همدردی نیفتاده‌اند و با نداشتن سر و زخمی بودن تن، سیاهپوش شده‌اند.

تا دو سه روز پیش، آن سوی شط دست خودشان بود و پایشان جابه‌جای کوچه پس کوچه‌هایش را نوازش می‌کرد و خاکش را بوسه می‌زد. اما حالا غریب و اسیر افتاده و زمینش زیر گام‌های سنگین دشمن، لگدمال می‌شود. خاکش به اسارت آنها درآمده و حالا، در و دیوارش را خمپاره‌ها و گلوله‌های خودی زخم می‌زند.

ناصر و همسنگراتش، حالا به این طرف شط آمده‌اند و در خانه‌های بی‌صاحب کوت‌شیخ، سنگر گرفته‌اند. شط بین آنها و دشمن افتاده و سرش زیر

بار سنگین غم گیج می‌رود. گاه خودش را بر کناره‌های بلند کوتشیخ می‌کوبد و گاه بر دیوارهای اسیر آن سوی شهر. وقتی هم از تقلا خسته می‌شود، آرام و بی‌حس می‌ماند و تنها نفس‌نفس می‌زند.

از سقوط شهر به این طرف، صدای آتش دشمن فروکش کرد و حالا به جای شنیدن صدای شلیک و انفجار همیشگی، غرش لودرها و بولدوزرها در گوش می‌پیچد.

مقری که گروه رضا دشتی در آن پناه گرفته‌اند، سه طبقه دارد. از بالای دیدهبانی می‌دهند، در طبقه میانی اش سنگر گرفته‌اند و پایینش را مهمات ریخته‌اند. چند ساختمان بلند که دور و برش قد علم کرده، مقر را در لابه‌لای خود، از چشم دشمن پنهان می‌کند.

ناصر، پشت بی‌سیم ماتم گرفته است. صالح و فرهاد هم در دو کنج دیوارهای زخمی اتاق، در خود فرو رفته‌اند. چشمشان با حسرت به قسمت اشغالی شهر دوخته شده و لبشان از هم باز نمی‌شود. داغی آفتاب و داغ از دست دادن شهر، چهره‌شان را گره زده است.

صالح و فرهاد، هنوز جریان جیبی را که جلوی فرمانداری از پا درآمد، به ناصر نگفته‌اند و ناصر هم از صرافت آن افتاده است. چشم ناصر و صالح به تفنگ رضا که می‌افتد به یاد فرمانده‌شان آه می‌کشند و گره‌های صورت سوخته‌شان بزرگتر می‌شود. او را در آخرین لحظه مقاومت از دست دادند و حالا تفنگش، میان دست‌های فرهاد قرار گرفته و دهانه باز لوله‌اش به دنبال دشمن می‌گردد.

فرهاد، دوربین رضا را که به کمر انداخته، جلوی چشم‌های دشمن جویش می‌برد و کناره اسیر شط را، چند بار می‌کاود. چشم ناصر و صالح هنوز به شهر دوخته شده است و لبشان به سکوت بسته شده؛ سکوتی که همه اتاقک را گرفته و تنها با صدای بولدوزرها و لودرها شکسته می‌شود و دل آنها را به

کوچه پس کوچه‌های شهر می‌سپارد.

فرهاد از پشت دوربین چیزی دیده است. ناگهان فریاد برمی‌آورد و سکوت را می‌درد:

- ناصر جون، تو پخونه رو بگیر، توی فرمانداری ان؛ یا علی!

و باز چشمش را پشت دوربین می‌کارد. ناصر، دست‌های لرزانش را به طرف بی‌سیم می‌برد. گوشی بی‌سیم، میان دستش به لرزه می‌افتد. کمی به آن ور می‌رود و تند می‌گوید:

- لاله، لاله، ۴۳ لاله، لاله، ۴۳

- لاله به گوشم.

- خدا قوت، هوای دادگستری ابریه، ابرشم تیره‌س، شنیدی؟

- شنیدم.

- تمام!

گوشی را روی بی‌سیم می‌کارد و نگاه فرهاد و صالح را سمت دادگستری می‌برد:

- بچه‌ها، دادگستری الان می‌ریزه روشن.

فرهاد و صالح خود را به وسط سایه می‌کشند تا از چشم دشمن پنهان باشند. بعد، سرشان را آرام از دیوار کوتاه پنجره بالا می‌آورند و به دادگستری زل می‌زنند. یک گلولهٔ توپ ۱۰۶ از پشت بیمارستان طالقانی، سینهٔ داغ فضا را جر می‌دهد و بالا می‌رود. جلوی دادگستری زمین می‌خورد و اطرافش را گرد و غباری غلیظ می‌پوشاند.

ناصر هنوز چشم‌هایش را به دادگستری دوخته که دستش دوباره به طرف گوشی بی‌سیم می‌رود.

گوشی میان دست‌های لرزان ناصر تکان تکان می‌خورد و می‌خواهد بیفتد،

اما به زور نگهش می‌دارد و صدایش در اتاق می‌پیچد:



- لاله، لاله، لاله، لاله، لاله، لاله، ۴۳

- لاله به گوشم.

- گرا رویه درجه بالا ببر؛ شنیدی؟

- شنیدم.

- تمام!

گوشی را میان دست‌های لرزانش نگاه می‌دارد و چشمش را در مسیر چشم بچه‌ها به دادگستری می‌دوزد و منتظر می‌ماند. گرد و غبار، هنوز اطراف دادگستری را در محاصره دارد اما هر لحظه رنگ می‌بازد و کنار و کنارتر می‌رود. صدای شلیک گلوله دوم، حلقه چشم بچه‌ها را گشادتر می‌کند و ولعشان را در جستن نقطه‌ای که بناست بر زمین بخورد، بیشتر. گلوله این بار چشمش را تیزتر می‌کند و بر قلب دادگستری می‌نشیند. خنده کمرنگی روی لب‌های خشک بچه‌ها می‌آید و می‌خواهد هاله غمی را که گرداگرد چهره‌شان را محاصره کرده کمرنگ‌تر کند، اما زورش نمی‌رسد. ناصر باز هم آتش می‌طلبد:

- با همین گرا، چند تا دیگه بزن.

صدای انفجار و دود غلیظ، فضای دادگستری را می‌گیرد و این بار دل گروه دشتی شادمان‌تر می‌شود و درز لب‌هایشان را باز می‌کند و چندی به جای هاله غم می‌ماند. صالح، هیکل ریز و بچه‌گانه‌اش را تکانی می‌دهد و ذوق‌زده می‌گوید:

- اوووو...!! مهماته که داره می‌ره رو هوا.

فرهاد هم پشت‌بندش به حرف می‌آید:

- بگو امید تجاوزگره!

هر سه چشم و دلشان را به دادگستری داده‌اند که میان دود و آتش و انفجار محو شده است. دود تنوره می‌کشد و مارپیچ بالا می‌رود. نگاه ناصر و

همسنگرانش که به دود و آتش می‌افتد، گرمای تنشانش بالا می‌رود و قلبشان خنکی و آرامش می‌یابد.

از آن سمت شط، آتش سلاح‌ها باریدن می‌گیرد. جای صالح و فرهاد طبقه دوم است و پشت سنگر؛ اما بچه‌ها اغلب به طبقه سوم می‌آیند؛ به جایی که آن را برج دیده‌بانی خودشان کرده‌اند. از اینجا، هم دشمن را بهتر در کمین دارند و هم ناصر را تنها نمی‌گذارند. صفیر گلوله‌های خمپاره و تیربار، خاموش نمی‌شود. انگار دشمن، زخم بزرگی برداشته و حالا بی‌تابی می‌کند. دل فرهاد غنج می‌زند و می‌گوید:

- پسر عجب ضربه‌ای خوردن!

صالح، که هاله غم گرداگرد چهره‌اش را گرفته آه می‌کشد و می‌گوید:

- نه فرهاد، اینا ضربه نیست؛ اینها با دست خالی ضربه‌س. اگر دستمون باز بود و آزادی عمل داشتیم، ضربه رو می‌دیدن. دیگه اون وقت، مرد می‌خواستیم پا بذاره تو این شهر.

حالا صالح دهان که باز می‌کند و تصمیم که می‌گیرد، انگار عاقله مردی شده پخته و رسیده، نه انگار که تا دیروز روی نیمکت‌های مدرسه می‌نشست و گرم درس و مشق بود؛ و نه انگار همان صالحی است که برای رسیدن به توپ، همه زنگ‌هایش را زنگ ورزش می‌کرد. رفتار و گفتارش نمی‌گوید که دو ماه است مدرسه را رها کرده و به جنگ آمده است؛ پنجاه ساله‌ای می‌نماید که درس جنگ خوانده و سرشار از تجربه‌های زندگی است.

رضا دشتی، فرمانده شهیدشان هم همین بود؛ احمد شوش هم؛ بهنام محمدی هم.

تنوره‌های سیاه دود هنوز دادگستری را اسیر کرده است. از میان شلیک‌های پیاپی دشمن، سوت خمپاره‌ای در فضا می‌پیچد و هرکدام را به پناهگاهی می‌کشاند. خمپاره، کنار ساختمان زمین می‌خورد. بچه‌ها در انتظار انفجارش

گوش می‌خوابانند و دلشان برای شهدایی که از انبار مهمات طبقه اول خواهند داد، فرو می‌ریزد. دلشوره، وجود هر سه تن را پر کرده است و هرچند منتظر می‌مانند صدای انفجار نمی‌آید. چشمهایشان با دودلی به طرف هم می‌چرخد و در چهره هم، چاره‌جویی می‌کنند. فرهاد شکرخند می‌زند:

- مٹ اینکھ قضیہ دیشب تکرار شد!

صالح آرامش خاطر پیدا می‌کند:

- آره، بریم پایین ببینیم...

هر سه به طرف پایین هجوم می‌برند که صدای شور و شعف بچه‌ها تا اتاق دیده‌بانی بالا می‌آید:

- اوو... صد و بیستم هس!

- خدا را شکر.

- آگہ منفجر شدہ بود، ہمہ مون رفتہ بودیم.

فرهاد و صالح در شادی بچه‌های پایین شریک می‌شوند. فرهاد رو به صالح می‌کند:

- مٹ اینکھ بچہ‌ها امتحانشونو خوب پس دادن؛ حالا دیگہ نوبت خدا شدہ کہ کمک‌هاشو آشکار کنہ.

- آره از دیروز تا حالا، این سومیہ، اونم کجا؟ بغل مقر!

ناصر از محل دیده‌بانی سرش را پایین می‌آورد و می‌گوید:

- هان؟! دوبارہ قوت قلب اومدہ؟

- آره، چہ جورم! نیگاش کن!

گلولهٔ خمپارہ، روی دست‌های جاسم غضبان می‌آید و ناصر از بالا نگاهش می‌کند.

ناصر تازه دارد در ذوق و شوق بچه‌ها شریک می‌شود کہ صدای بی‌سیم، از جا می‌کندش. گوشی را برمی‌دارد و جواب می‌دهد:

- بله، بگوشم... جدی؟ ... چه ساعتی؟ ... کدوم مقر میاد؟ ... باشه؛ شنیدم.  
 بچه‌ها صدای بی سیم را نشنیده‌اند. از پایین آمده‌اند و به چهره گل انداخته  
 ناصر زل زده‌اند. صالح بی تابی می‌کند:

- چیه ناصر؟

ناصر ذوق‌زده شده است:

- یه نفر داره میاد اینجا!

فرهاد هم سؤال‌دار می‌شود:

- کی؟

- حدس بزنید. یه آدم مهمه!

صالح می‌پرسد:

- فرمانده سپاه؟

- مهم‌تر.

- نخست وزیر؟

- نه!

فرهاد بی‌قرار شده است:

- ناصر اذیت نکن دیگه! جون فرهاد بگو کیه؟

- رئیس‌جمهور!

حلقه چشم‌های فرهاد گشاد می‌شود:

- چه وقت می‌آد؟

- فردا، قبل از ظهر، میاد مقر چهار.

هاله شوقی که بر گرد وجود ناصر کشیده شده، آرام آرام رنگ می‌بازد. انگار  
 آن را به زور بر چهره تقطیده خود کشیده بود و حالا می‌خواهد خودش باشد؛  
 همان که هست. سرش را پایین می‌اندازد و نگاهش به گوشی بی سیم زل  
 می‌زند.

صالح دهان باز می‌کند و می‌خواهد چیزی بگوید اما منصرف می‌شود و حرفش را می‌خورد. فرهاد سکوت سنگینی که فضای دیده‌بانی را گرفته می‌شکند:

- چیه ناصر؟ چرا تو هم رفتی؟

ناصر نمی‌خواهد چشمش را از گوشی بی‌سیم بکند، اما از او سؤالی شده و باید جواب بدهد. چشم‌هایش را چنان به گوشی دوخته که انگار سؤال را فرهاد نکرده و این بی‌سیم بوده که از او جواب خواسته است.

- چیزی نیست!

به همین بسنده می‌کند که پشت‌بندش، صالح می‌پرسد:

- جلو من خوش نداری بگی؟

ناصر بی‌اعتنا به گفته صالح قدری ساکت می‌ماند و آنها را منتظر نگه می‌دارد. اما سکوت حاکم را خود هم سنگین می‌بیند و آن را می‌شکند:

- دارم به فردا فکر می‌کنم.

- به فردای جنگ؟

- نه، به فردای امروز! فردای جنگ که معلومه؛ غصه فردای امروز رو می‌خورم.

زبان صالح و فرهاد از ادامه پرس‌وجو باز می‌ماند و نگاهشان باهم تلاقی می‌کند. در چشم‌های هم، دنبال حرفی برای ادامه گفتگو می‌گردند اما نمی‌یابند.

صالح می‌پرسد:

- کی خبرو داد؟

- جهان‌آرا.

- حالا هنوز نیومده، تو ماتم گرفتی؟

ناصر از ته دل آه می‌کشد:

- صالح جون! من، نیومده می‌دونم باید ماتم گرفتم. می‌دونم جواب‌های

همیشگی رو از حفظ داره و خودشو زود تبرئه می‌کنه.

چشم هر دو به دست‌های ناصر می‌افتد - که لرزش آن‌ها دوباره دارد بالا می‌گیرد. - باز ناصر در خود فرو می‌رود و از جمع می‌برد. در تنهایی خود دنیایی می‌سازد و در آن غرق می‌شود. فرهاد و صالح از این حالت ناصر هراس دارند و هرکدام دنبال حرفی می‌گردند تا مسیر صحبت را عوض کنند و ناصر را از این حالت بیرون کنند. فرهاد می‌گوید:

- ناصر جون، بذار بیاد، از نزدیک می‌شینیم باهش حرف می‌زنیم. شاید اون جورم که ما فکر می‌کنیم نیست.

صالح حرف فرهاد را دنبال می‌کند:

- آره ناصر؛ جریان تلفن‌هایی که جهان‌آرا می‌زد و تلگراف‌هایی را که هر روز می‌فرستادیم از زبون خودش می‌شنویم.

ناصر سر تکان می‌دهد:

- من که می‌دونم می‌خواهید منو دلداری بدید، اما خوب، باشه؛ حرفی نیست.

## ۲

فانوس، وسط اتاق کاشته شده و زور می‌زند تا تاریکی را کنار بزند و برای نور زردرنگ خود جا باز کند. جلوی پنجره‌های زخم‌دار و در شکاف خورده‌ی اتاق، پرده‌ای ضخیم آویزان شده و به روشنایی اجازه خروج نمی‌دهد. منصور مفید و جاسم غضبان را که خستگی درهمشان پیچیده، خواب ریوده و گوشه اتاق ولو کرده است. صالح و فرهاد، وقت را غنیمت دانسته‌اند و در غیاب ناصر در گوش هم نجوا می‌کنند. فرهاد اصرار می‌ورزد:

- باید بهش گفت. هیچ چاره‌ای هم نیست!

- آخه با این وضعش مگه می‌شه؟ دست‌هاش مثل بید می‌لرزه. چند روزه همین

که با خودش خلوت می‌کنه، می‌ره تو غم. از شهادت خواهرش که بیش از یک ماه نگذشته؛ جریان بنی‌صدر هم که امروز قوز بالا قوز شد. حقیقتش، من از ناصر می‌ترسم. بنده خدا پشت سر هم داره تحمل می‌کنه. بیشتر اینهایی که این چند روز شهید شدن، از دوست‌های جون‌جونی اون بودن! فرهاد می‌پرسد:

- پس چه کار کنیم؟ از پدر و مادرشم که خبر نداریم، اگه نه اقلاباً به اونها می‌گفتیم. الان چند روزه که می‌خواهیم بهش بگیم و جرأت نمی‌کنیم. اصلاً از کجا معلوم که ناصر، خودش تا حالا حدس نزده باشه که یکی از این همه شهید، داداش اون باشه؟ غیر از اون... ناصر تصمیمش رو گرفته. به خودتم گفتم که به هر قیمتی تا آخر خط وا می‌ایستد.

صالح آرام‌تر می‌شود و نگاهش را به شعله زرد فانوس می‌برد که سوسو می‌زند و نورش را بر چهره آنها می‌پاشد. قدری خیره به فانوس، ساکت می‌ماند و انگار که جواب را از فانوس گرفته به فرهاد می‌گوید:

- این هم حرفیه. می‌خوای همین الان که از ستاد اومد، بهش بگیم ولی کاش اقلاباً جریان امروز پیش نمی‌...  
- یاالله.

صدای ناصر است که از درز پتوی آویزان شده تو می‌آید و رشته حرف‌های صالح و فرهاد را پاره می‌کند.

پتو که کنار می‌رود، نور فانوس به چشم ناصر می‌خورد و هیکل خسته و کوفته‌اش قاب در را پر می‌کند. به سر و روی ناصر شادی دویده و چین و چروک‌های عصر، از چهره‌اش پریده است. سلام می‌کند و شادی در صدایش موج می‌زند. شادی ناصر مسری است و قدم که به اتاق می‌گذارد موجش همه را می‌گیرد. به لب‌های فرهاد لبخند می‌نشیند و به زبانش سؤال:

- هان ناصر؟ انگار سرحالی؟!

- آره؛ چیزایی رو که می‌خواستیم از سپاه گرفتیم؛ به اضافه یک جیب.  
دست‌های صالح، روی تفنگی که دل و روده‌اش را باز کرده می‌ماند:  
- اینارو که می‌دونیم؛ قوت قلبت از کجاس؟  
ناصر می‌خندد:

- خدا عمر جهان‌آرا رو زیاد کنه، اگه غم عالم و دنیا هم تو دل آدم باشه،  
بالفور ریشه‌کن‌اش می‌کنه و جاش امید می‌کاره!  
شوری که با آمدن ناصر به دل آنها نشست، پررنگ‌تر می‌شود. صالح  
پرس‌وجو را دنبال می‌کند:  
- چی می‌گفت؟

- حرف‌های تازگی نداشت؛ اما مثل همیشه قوت قلب داشت. می‌گفت: ما خدا  
رو داریم و به یقین پیروزیم. مهم نیس که بچه‌ها دارن شهید می‌شن؛ مهم  
اینه که مکتب باقی بمونه. اگه مکتب باقی بمونه همه چیز داریم. گفت به  
بچه‌ها بگو اینا رو امام فرستاده.  
دست به جیب شلوارش می‌برد و چند سکه کوچک بیرون می‌آورد. صالح و  
فرهاد آنها را می‌قاپند و می‌گویند:  
- قدس؟!

بچه‌ها برای شنیدن حرف‌های جهان‌آرا تشنه می‌شوند و به لب‌های ناصر  
چشم می‌دوزند. فرهاد باز می‌پرسد:  
- دیگه چی می‌گفت؟

- یکی از حرف‌هایم اشاره به حرف خود تو بود. می‌گفت یه روز فرهاد گفت  
این جنگ یه انقلابه؛ اینو با یه احساس و ایمانی می‌گفت که همه خستگی  
رو از تن آدم می‌گرفت... حرف‌هایی رو که اون روز، کنار گمرک و کوی  
طالقانی گفت، باز امروز یادآوری کرد که ما نباید فقط خرمشهر را ببینیم و  
تنهایی بچه‌ها را، باید کربلا را ببینیم و عاشورا را.



بچه‌ها می‌خواهند تا ناصر سرحال است، خبر برادرش، حسین را به او بدهند، اما واهمه دارند حرفی از جهان‌آرا داشته باشد و بعد از آن نگوید.

صالح تشنه شنیدن است:

- چیز دیگه‌ای نگفت؟

- می‌گفت بچه‌هایی که موندن و تا سقوط شهر جنگیدن، امتحانشونو پس دادن، خدا هم توی این چن روز داره کمک‌هاشو عیون می‌کنه و دست غیب شو نشون می‌ده.

حالا ناصر از بچه‌ها و ماجراهای چند ساعتی که نبوده می‌پرسد؛ اما آنها از جواب طفره می‌روند و می‌خواهند حرف خودشان را بگویند. ناصر، بو می‌برد:

- چیه؟ اتفاقی افتاده؟

فرهاد نگاهی به صالح می‌کند و او را که خاموش می‌بیند، لب باز می‌کند:

- ناصر حقیقتش چند روزه می‌خواستیم یه چیزی رو بهت بگیم، اما واهمه داشتیم. می‌دونستیم که تو مردونه از اول جنگ و ایستادی و قولم دادی که تا آخر بمونی اما باز جرأت نکردیم بگیم.

ناصر جا می‌خورد و نگران منتظر حرف‌های فرهاد می‌ماند.

- می‌خواستیم جریان اون جیبی رو بگیم که جلوی فرمانداری زدن.

- داداشم بوده؟

فرهاد بی‌میل می‌گوید:

- آره! داشته برای بچه‌ها مهمات می‌برده که جلوی فرمانداری می‌بندنش به رگبار.

نگاه ناصر را فانوس می‌برد و دلش را یاد برادر. قدری آرام در خود می‌ماند.

بچه‌ها منتظر عکس‌العمل ناصرند. ناصر نگاهش را از فانوس که دو نقطه نورانی

در چشم‌های او کاشته نمی‌کند، اما لیش به سخن باز می‌شود:

- خدا قبول کنه؛ حدس می‌زدم. همون روز که دشمن تا خیابان آرش اومنده

بود و جیب به رگبار بسته شد، خودم اونجا بودم. چند دقیقه بعد، صالح گفت «جیبو دیدی؟» گفتم «آره» اما دیگه حرفشو خورد و چیزی نگفت. بعد هم می دیدم که شما توی گوش هم نجوا می کردین.

فرهاد دلداری می دهد:

- چکار می شه کرد، خیلی ها شهید شدن؛ رضا هم شهید شد. این تفنگشه توی دست من...

ناصر سر می جنباند:

- می دونم؛ آخه اونم دوست جون در یه قالب من بود. از اون همه دوست محرم و باوفا، فقط شما چند نفر برام موندین؛ اگه شمارم از دست بدم، دیگه توی شهر غریب می شم.

لرزش دست های ناصر دوباره شروع شده است. دنیایی که ناصر دارد در ذهن خود می سازد، به دست صالح درهم می ریزد:

- فردا راه بیفت، پدر مادرتو پیدا کن و جریانو بهشون بگو. یه چن روز هم پیش اونا بمون؛ سعی کن دلداریشون بدی.

- نه، فردا نه. می خوام باشم و با گوش خودم بشنوم که این بابا چی می گه. صالح و فرهاد انتظار این را نداشتند؛ دستپاچه می شوند و تند همدیگر را نگاه می کنند. دنبال راهی می گردند که منصرفش کنند، ماندن او را صلاح نمی دانند.

- می خوام فردا باشم و اگه لازم شد تقاص این خون های مظلومی رو که داره ریخته می شه...

ترس آنها بیشتر می شود و بنای اصرار می گذارند:

- نه ناصر، صلاح نیست بمونی؛ تو حالت خوب نیست؛ بدن لرزه داری. غیر از اون... پدر، مادرت هرچه زودتر باید از شهادت حسین باخبر بشن؛ الان چن روزه این اتفاق افتاده و ممکنه موضوع را از جای دیگتر بشنون. تو باید

پیش شون باشی.

ناصر تصمیمش را گرفته و بنا ندارد از آن چشم بپوشد:

- او نا که چند روزه بی خبرن، یه نصف روز دیگه ام روش. فردا تا ظهر می مونم. همین که دیدار رئیس جمهور تموم شد و حرفهامونو زدیم، می رم.

### ۳

ناصر، از بالای ساختمان دیده بانی چشم به راه دوخته و منتظر صالح و فرهاد است. خودش میان دوربین و بی سیم نشسته، اما چشمش را به جاده داده و دلش را به گفتگوهایی که صالح و فرهاد و بقیه، با رئیس جمهور می کنند. از اینکه راضی نشدند او را با خود ببرند، دلگیر است و حالا سینه کش جاده آبادان را می کاود. او می داند صالح و فرهاد، ملاحظه اش را می کنند و هرچه را دیده و شنیده اند برایش نمی گویند و این دلگیری اش را بیشتر می کند.

آفتاب عمود زمین شده و سایه های دم دست را سوزانده است. شط، آرام می خرامد و قصه هایی را که از سمت اشغالی شهر آورده بی صدا در گوش دیواره های سمت کوت شیخ، زمزمه می کند و دوباره برمی گردد تا خبرهای تازه بیاورد.

ناصر دوباره ساعتش را نگاه می کند و نگران دیر آمدن بچه هاست، اما جاسم که از پله ها بالا می آید تا پست را تحویل بگیرد، نگرانی را از دل بیرون می کند و از اینکه می تواند اقلأً رنگ و روی بچه ها را ببیند و نتیجه گفتگوها را حدس بزند خوشحال می شود. دوربین و بی سیم را در اختیار جاسم می گذارد و می خواهد از پله ها پایین برود، که صدای جیب سپاه، بلند می شود. از شکاف دیوار زخم خورده سنگر، ماشین را می جوید و وقتی هیکل تکیده صالح و بدن کوفته فرهاد را می بیند، سرش را پایین می دزدد و قدری همانجا می ماند. بعد

فکری می‌کند و ناگهان از جا کنده می‌شود و به طبقه پایین ساختمان خیز برمی‌دارد. کفش‌هایش را از پا درمی‌آورد، به گوشه اتاق می‌دود و تنش را روی پتوهای ولو شده می‌اندازد و خود را به خواب می‌زند.

جیب کنار دیوار از نفس می‌افتد و صدای پای بچه‌ها در گوش ناصر می‌پیچد. دوست دارد چهره صالح و فرهاد را ببیند، اما نمی‌تواند. صدای پایشان تا آستانه در آمده است. گوش‌های ناصر تیز می‌شود.

- هیس!

صدای صالح را می‌شناسد. «چرا گفت هیس؟» دلش شور می‌زند و نگران منتظر شنیدن حرف‌ها می‌ماند.

فرهاد و صالح کفش‌هایشان را از پا درمی‌آورند و آرام، تن کوفته خود را بار دیوار اتاق می‌کنند. ناصر گوش خوابانده تا از نتیجه گفتگوها چیزی بفهمد، اما سکوت کرده‌اند و بنای حرف زدن ندارند. صبر می‌کند و همچنان منتظر می‌ماند، اما صدایی از آن دو به گوش نمی‌رسد. حوصله‌اش سر رفته؛ می‌خواهد بلند شود و داد بزند که صدای صالح دوباره به گوشش می‌خورد:

- کثافت خیانتکار!

- هیس؛ ناصر...!

ناصر می‌خواهد از جا بپرد و حالا که سرنخی به دست آورده ماجرا را بپرسد، اما صالح بلافاصله ادامه می‌دهد:

- بذار بفهمه؛ بذار حقیقتو بدونه. ما کی رو داریم گول می‌زنیم؟ مگه ناصر همون روزهای اول نگفت من می‌ترسم قصد خیانت در کار باشه؟ والله اون خودش جریانو می‌دونه؛ بدنشم به خاطر همین چیزها به لرزه افتاده.

ناصر نتیجه گفتگو با رئیس جمهور را بو می‌برد و می‌خواهد بلند شود که دوباره صدای صالح پشیمانش می‌کند:

- جهان‌آرا می‌گه بابا اگه مهمات بهمون رسونده بودی شهر سقوط نمی‌کرد و

این همه گل پرپر نمی شد؛ با کمال وقاحت درمی آد می گه: «مگه توپ و تانک، نقل و نباته که من بین شما تقسیم کنم؟»  
 فرهاد صالح را آزاد می گذارد و صالح دردهایش را بیرون می ریزد:  
 - هوم! با کوکتل بجنگین!... می جنگیم، ولی وقتی سلاح بهتر نباشه؛ اما وقتی هس چطور بجنگیم؟

یاد بچه‌هایی که در کوی طالقانی و راه آهن با دست خالی درو شدند و روی زمین ریختند دل ناصر را می سوزاند و کینه اش نسبت به رئیس جمهور بالا می رود. دل به کوچه پس کوچه‌های شهر می دهد که بچه‌ها، در گله گله آن شهید شدند. صالح همچنان به واگویه است:

- اون روز بهش گفتیم بابا دشمن داره می آد جلو؛ از شملچه و پل نو گذشته، بازم داره می آد؛ گفت بذارین بیاد؛ ما اونا رو می کشونیم تو خاک خودمون و غافلگیرشون می کنیم. امروزم که می بینه شهر سقوط کرده، با کمال وقاحت می خنده و می گه عیب نداره. باور کن فرهاد، اگه کلاشم پیشم بود...

لب‌های ناصر از بغض به هم می خورد. می خواهد بغض گلو گیرش را بترکاند؛ بزند زیر گریه و خود را سبک کند که ناگهان خمپاره‌ای سوت زنان، در نزدیکی سنگر می افتد و «گرومب» صدا می کند. احساس می کند بغض گلویش بوده و منفجر شده است. فرهاد و صالح بیرون می دوند. ناصر هم بلند می شود و دنبالشان راه می افتد. دیده بان از بالا صدا می زند: چیزی نشد؟

چشم بچه‌ها به چشم ناصر می دود. ناصر سلام می کند و «خسته نباشید» می گوید اما زبانش به هیچ سؤالی نمی گردد. بچه‌ها هم چیزی نمی گویند. غم و نگرانی، گرداگرد چهره سوخته‌شان را گرفته است. فرهاد ناصر را به رفتن می خواند:

- خب ناصر! نمی خوای بری؟  
 - چرا! حالا دیگه می رم.

- آگه الان راه بیفتی، دو و سه اهوازی. اگر هم اونجا نبودن، حتما به داییت اینا گفتن کجا می‌رن. پس راه بیفت که آگه یه وقت رفته بودن تهرون، به قطار ساعت پنج برسی.

#### ۴

قطار، از دمدمای غروب دیروز، ریل‌ها را گرفته و روی آن‌ها سینه‌خیز می‌رود. چنان نفس چاق است، که نه انگار پیچ و خم‌های اهواز را تا اینجا - که نزدیکی‌های تهران است - پشت سر گذاشته است. آهنگش تغییری نکرده و همچنان ثابت و سرحال می‌کوبد: «تق تلق... تق تلق... تق تلق...». قطار هنوز دشت وسیع خوزستان را پشت سر نگذاشته بود که خواب، ناصر را از پا درآورد و روی صندلی کنار پنجره ولو کرد. اگر قطار برای نماز نمی‌ایستاد، خواب هم بنا نداشت از هیکل کوفته و لهیده ناصر جدا شود؛ چنان او را به بند کشیده بود که یارای جنیدن نداشت. بعد از نماز، وقتی بغل‌دستی شروع به صحبت کرد، خواب را، به راحتی از چشم‌های ناصر بیرون کشید. ناصر بی‌میل به حرف‌هایش گوش سپرد و هنوز هم چند دقیقه نگذشته بود که خواب از سرش پرید. انگار حرف‌های بغل‌دستی، قرص ضدخواب بود و ناصر چندتایش را یک‌جا بالا انداخت. همسفر خود را روی صندلی کنار ناصر ول داده بود و پاهایش را روی صندلی مقابل - که به همین منظور خریده بود - و از اجناسش که در بندر خرمشهر مانده بود و جنگ، مانع بردن آنها شده بود می‌گفت و می‌نالد:

- حیف! حیف و صد حیف! آگه دو روز زودتر رفته بودم سراغشون، حالا، درست معادل قیمتشون دستمو می‌گرفت. خیلی ضرره آقا؛ خیلی!

حرف‌های مرد، به قلب ناصر می‌نشست و وجودش را می‌سوزاند و او را در

خود می‌پیچاند. وقتی مرد شروع به صحبت کرد، ناصر تازه متوجه او شد؛ تا آن موقع، غیر از خود هیچ‌کس را در کوپه نمی‌دید. سرش را به اتاقک کوپه تکیه داد و چشمایش را بست و در جا خوابید. چشم‌های ناصر، زل زده، جایی را می‌پایید و زبانش چنان سنگین شده بود که به فرمان نبود. مرد حرف می‌زد و ناصر می‌شنید و قطار، آهنگ پیاپی‌اش را می‌زد: «تق تلق... تق تلق... تق...»

- هرچه هم می‌رم و می‌آم، می‌گن جنگه، تازه اوناییشون که خیلی آقان، می‌گن باید صبر کنی. چندتایی شون که می‌گن اصلاً حالا جای این حرف‌ها نیست. خوب بابا! مالمه؛ چطور می‌تونم ازش چشم بپوشم؟ یه تومن دو تومن که نیس!

گوش ناصر به مرد بود و دلش در کوچه پس کوچه‌های خرمشهر، یاد بچه‌هایی که جلوی چشم‌هایش پرپر شدند، تا مغز استخوان‌هایش را می‌سوزاند، اما لب‌هایش به حرف باز نمی‌شد. دندان قروچه می‌کرد و به مرد چشم غره می‌رفت، اما انگار کسی لب‌هایش را قفل کرده بود و به دست‌هایش زنجیر زده بود.

مرد گرچه بعد از این که صبحانه‌اش را خورد، دراز به دراز خوابید و تکان هم نخورد، اما همین که نگاه ناصر به او می‌افتاد حرف‌هایش، دوباره در ذهن خسته او مرور می‌شد.

مرد، قم پیاده شد، اما فکر ناصر را هم با خود برد و در این یکی دوساعتی که ناصر از او جدا شده، هنوز به خود نیامده است.

ساختمان‌ها خبر از ورود به تهران می‌دهد. ناصر، چند سال پیش هم یک بار با پدر و مادر و اهل خانه، در راه زیارت مشهد، به تهران آمده است و حالا خاطرات آن سال یاد خواهر و برادر شهیدش را در او زنده می‌کند.

صدای بوق کشدار قطار، هرازچندگاه در فضا می‌پیچد. مسافرها به جنب و جوش افتاده‌اند. چندتایی، سرشان را از پنجره بیرون کرده‌اند و برای بچه‌هایی

که از پایین، دست تکان می‌دهند، دست می‌جنبانند.

قطار می‌ایستد و مسافرها برای پیاده شدن، به هم فشار می‌آورند. ناصر از قطار که پیاده می‌شود، غم نداشتن نشانی و خبری که برای مادر پیرش می‌برد، قدم‌هایش را کند می‌کند. خودش را که از سالن راه‌آهن بیرون می‌کشد، میدان بزرگ و شلوغی روبرویش دهن باز می‌کند، جابه‌جای میدان چرخ‌های دستی می‌بیند که زیر بار سنگین سیب و پرتقال و خربزه، زمینگیر شده‌اند و بالای آنها نور چراغ‌های گازی و نفتی، چشم‌هایش را می‌زنند. تاخیر قطار روشنایی را از روز گرفته و نوبت را به تاریکی داده است. ناصر احساس می‌کند در شهر غریب است و نور زیاد چراغ‌ها، احساس غربتش را بیشتر می‌کند. او مدت‌هاست که این همه نور و روشنایی را در شب ندیده و این فضا برایش تازگی دارد.

فروشنده‌ها زور می‌زنند تا صدایشان را از هم بلندتر کنند و به دوردست‌ها هم بفرستند:

- به‌به! چه اناری آوردم؛ بیا که شب شد و ارزون شد!

- دکتر بی‌نسخه دار...م.

- بیر و بیر! اینجا بیر و بیر؛ بیا که شکر آوردم خربوزه، اینجا با چشم باز خرید می‌کنی؛ به‌به! به‌به!

ناصر مانده است. خودش روی زمین و ساک، میان دست‌های خسته‌اش.

نمی‌داند چه باید بکند. صدای انار فروشی که طرفِ سالم انارهایش را، زیر نور چراغ به رخ مردم می‌کشد، توجهش را می‌برد.

جلو می‌رود تا نشانی «پارک هتل» را - که دایمی‌اش از اهواز داده - بپرسد:

- می‌بخشید برادر...

اناری، سیگارش را گوشه لب می‌کارد و دست به طرف پاکت‌ها می‌برد و

می‌گوید:



- چند کیلو؟
- انار نمی خوام، نشونی پارک هتلو می خوام.
- هتل؟
- آره؛ پارک هتل.
- صفاتو بابا! آخه اینجا و هتل؟! لابد بالای شهره. به به! بیا که آتیش زدم به مالم؛ باغت آباد اناری؛ انار سرخت بدم!
- ناصر چشم از او می گیرد و از مردی که زیر بغلش روزنامه است، می پرسد:
- پارک هتل کجاست؟
- مرد می گوید:
- نمی دونم؛ باس از راننده تاکسی ها پرسسی؛ اونا بیشتر جاهارو می شناسن.
- کنار خیابانی که بر دیوار سمت راستش تابلوی «خیابان شوش» نصب کرده اند، می ایستد و از پنجره نیمه باز تاکسی ها تند تند می گوید:
- پارک هتل. پارک هتل. پارک...
- هنوز همه کلمه پارک هتل را از حلق بیرون نیاورده که تاکسی ها ویراژ می دهند و دور می شوند. جای بند ساک، انگشتهایش را قرمز کرده است. ساک را که زمین می گذارد، جوان بلند بالایی جلوش سبز می شود:
- می خوای بری پارک هتل؟
- آره؛ شما بلدین؟
- جوان می گوید:
- بگو حافظ؛ پل حافظ! اونجا که بری پارک هتل رو همه می شناسن.
- ناصر، کلامش را، برای راننده هایی که جلوی پایش ترمز می کنند، عوض می کند:
- پل حافظ!

همین که سر بزرگ و پرموی راننده‌ای به پایین تکان می‌خورد، در را باز می‌کند و بالا می‌پرد. نگاه ناصر به بیرون ماشین رفته و وقتی نورافکن‌ها را جلوی بنگاه‌های ماشین فروشی و لوکس فروشی‌ها می‌بیند، احساس غربت می‌کند. انگار چیزی وسط گلویش گیر کرده، آب دهان قورت می‌دهد و حس می‌کند به اینجا تبعید شده است.

نمی‌داند چقدر دیگر مانده تا به پارک هتل برسد. صبرش تمام شده و برای دیدن پدر و مادر، بی‌تابی می‌کند. فکر می‌کند حالا که می‌رسد، به پدر و مادر چه بگوید، که صدای راننده از خود بیرونش می‌آورد.

- پل حافظ همین، کجای پل پیاده می‌شید؟  
- پارک هتل.

ماشین به کنار خیابان کشیده می‌شود و آرام آرام از ناله می‌افتد.  
راننده از آینه ناصر را نگاه می‌کند:  
- همین جاست.

ناصر غافلگیر می‌شود و دست به جیب می‌برد. چشم‌هایش را به دوروبر خیابان می‌گرداند و سلندر می‌ماند. نمی‌داند چه باید بکند: داخل شود و یک راست پیش پدر و مادر برود، یا همینجا بماند و دربارهٔ خبری که آورده فکر کند.

فکر می‌کند اگر خبر شهادت حسین را به مادر بدهد، چه حالی می‌شود؛ غش می‌کند و از حال می‌رود یا ناگهان هرچه نیرو دارد به حنجره می‌دهد و عمق سوگش را با فریادی نشان می‌دهد. چطور به مادر بگوید جنازهٔ پسرش را نتوانسته‌اند بیاورند و او باید بدون جنازه، برایش ختم بگیرد.

یاد روزی که مادر با دیدن جنازهٔ شهناز از حال رفت به دل ناصر چنگ می‌زند و از خود بیخودش می‌کند. یادش می‌آید هنوز سوزش داغ شهناز از دل مادر نرفته و از خبری که برایش می‌برد وحشتش می‌گیرد و دلش برای مادر

می سوزد.

فکر می کند خبر را به مادر ندهد و آن را در گوش پدر نجوا کند، اما به دلش نمی نشیند و از آن منصرف می شود. جلوی در پارک هتل، زن ها و بچه های سوخته و سبزه جنوب، در حال رفت و آمدند. ناصر با دیدن چهره های آشنای آنها، احساس می کند به شهر خود آمده، به خرمشهر؛ فقط اینجا چراغ هایش روشن است و از صدای انفجار و رگبار و آتش خبری نیست. دست بچه ها را که در دست مادرشان می بیند و مادران را که نگرانی و دربه دری خود را نمی توانند پنهان کنند، دلش به درد می آید و عزمش برای جنگیدن، جزم تر می شود. واهمه اینکه نکند مادرش بیرون باشد و الان برگردد و او را نگران ببیند، تکانش می دهد و از جایش می کند. چند گام به عقب برمی دارد و تن خسته اش را بار درخت چناری می کند که همپای تیر چراغ برق، بالا رفته؛ اما چشم هایش را به در می دوزد. هنوز به فکرش نرسیده که خبر را چگونه بدهد. ذهن خسته اش را به کار می گیرد و چاره می جوید:

- می رم تو، اول جووری برخوردار می کنم که انگار خبری نیست؛ بعد آگه زمینه مناسب بود بهشون می گم. اما آگه نبود چی؟ ... اصلاً ببینم حال و روزشون چه طوره. یه وقت دیدی اون قدر عوض شدن که آگه همون لحظه هم متوجه بشن طاقتشو دارن، اما آگه مادر خواست مثل او روز که بالا سر شهناز اومد از حال بره چی؟ توی این شهر غریب، کجا بیرمش؟ از کی کمک بخوام؟

یادش می آید همه کسانی که در هتل زندگی می کنند جنگ زده اند و آشنا، قوت قلب می گیرد و آرامشی رقیق در تن و جانش می دود.

حالا مجبور است خبر را بدهد. از دیشب تا به حال صبر کرد و خبر را در سینه پنهان کرد، اما دیگر نمی‌تواند احساس می‌کند خیر، امانتی است و عاقبت باید آن را به صاحبش بسپرد. دیشب اول با خودش گفت بگذار پدر، مادر غذایشان را بخورند، تا وقتی پی به موضوع بردند، لاقل نای گریه داشته باشند. بعد از شام هم با این عذر که شب است و اگر مادر بفهمد، تا صبح بی‌قراری می‌کند، راز را از سینه بیرون نکشید و هر طور بود، تا صبح از آن نگهداری کرد؛ اما حالا دیگر نمی‌تواند.

آفتاب از گوشه پنجره اتاق به داخل سرک می‌کشد و طلوع خود را به ناصر و خانواده خبر می‌دهد. ناصر بی‌اختیار سیگاری از پاکت سیگار پدر برمی‌دارد و آن را آتش می‌زند. مانده است؛ نه می‌تواند نگوید و نه می‌داند که چگونه بگوید.

التهاب، وجودش را گرفته است. ضربان قلبش چند برابر شده است. تند، تند، آب دهانش را جمع می‌کند و با آن، چیزی را که وسط گلویش گیر کرده و دارد خفه‌اش کند، فرو می‌دهد.

دستش را به پا می‌چسباند و بر آن فشار می‌آورد تا لرزشش را کتمان کند.  
مادر سؤال پیچش کرده است:

- خب نه، از بچه‌ها کیا زنده‌ان؟ از خرمشهر بگو؛ خیلی خراب شده، نه؟ تازگی به خونه‌مون سر نزدی؟ اینجا خیلی دلم گرفته. صب تا شب توی این دو تا اتاقیم؛ نه جایی بلدیم بریم و نه اگر هم بلد باشیم، حال و حوصله‌شو داریم. بازم خدا رو شکر، همشهری‌هامون اینجا هستن و هر وقت زیاد دلمون بگیره، می‌ریم پیش هم.

ناصر دلش برای مادر می‌سوزد و به دل‌داری می‌گوید:

- چیزی نیست ننه؛ ایشالله جنگ زود تموم می‌شه و بر می‌گردین سرخونه و زندگیتون. فکر خونه رو هم نکن. همه اینها رو هم به خاطر خدا دارین می‌دین.

مادر آرام می‌شود و می‌گوید:

- خدایا، خودت قبول کن.

هاجر از عروسکش می‌پرسد و از گل‌های کاغذی حیاطشان.

ناصر می‌گوید:

- گل‌های حیاط رو کندن و به جاشون مین کاشتن. پای عروسکتم ترکش قطع کرده.

پدر می‌پرسد:

- خونه خیلی خراب شده؟

ناصر سر می‌جنباند که: ای‌ی‌ی.

مادر و هاجر به ناصر زل زده‌اند و چشم از او برنمی‌دارند. مادر برای

چندمین بار، از آمدن ناصر ابراز شادمانی می‌کند:

- ننه، خوب شد او مدی؛ خیلی دلم براتون تنگ شده بود. می‌گم، حسین بنا نداشت بیاد؟

دل ناصر، با سؤال مادر زخم می‌خورد و غافلگیر می‌شود.

دستپاچه می‌گوید:

- نه، نه... تصمیم نداشت. اون خیلی کار داره.

مادر رهایش نمی‌کند:

- پیغومی، چیزی نداد؟

ناگهان فکری به ذهن ناصر می‌آید:

- چرا؛ خندید و گفت به ننه بگو، من خیلی دوست دارم شهید بشم. شوخی

کرد، می‌خواست ببینه توجه می‌گی؟

اشک به چشم‌های گود رفته مادر می‌آید:

- الهی قربون قدوبالاش برم؛ اونکه البته دوس داره؛ اما من «مادرم»!

ناصر وقت را غنیمت می‌شمرد و پشت بندش می‌گوید:

- عوضش نمی‌گی فردای قیامت پیش امام حسین رو سفید و سربلندی؟

- چرا، اون که هس؛ خودم می‌دونم اسلام خون می‌خواد، اما..

- اما چی؟

- رضام به رضای خدا؛ ایشالله خدا همه‌شونو حفظ کنه تا ریشه‌ی ظلم از بیخ کنده بشه.

ناصر احساس می‌کند زمینه برای دادن خبر آماده می‌شود.

تند به مادر می‌گوید:

- ریشه‌ی صدام و هر تجاوزگر دیگه‌ای رو خون می‌کنه، خون من و حسین و شهناز و بقیه.

تصمیم می‌گیرد از زخمی شدن برادرش شروع کند و بعد خبر را به مادر

بگوید:

- می‌گم جدی ننه، اگه یه روز بشنوی حسین زخمی شده، چه کار می‌کنی؟ پدر نگاهش را از زیر سیگاری پر از خاکستر می‌کند و به ناصر می‌دوزد.

چشم‌های مادر هم گشادتر می‌شود و به شک می‌افتد:

- ناصر نکنه حسین طوریش شده و داری منو سر می‌گردونی؟!

- نه بابا، فقط پرسیدم، همین!

و تصمیم می‌گیرد صحبت را عوض کند. ذهنش را می‌کاود و دنبال موضوع دیگری می‌گردد. هیچ چیز به نظرش نمی‌رسد جز دخترکی که خانواده‌اش زیر آوار ماندند و ناصر به خانه آوردش. بی‌امان می‌پرسد:

- ننه خیلی طول کشید تا داییش پیدا شد و بردش؟ مادر میل جواب ندارد و نگران حسین است. فقط برای ناصر سر تکان می‌دهد و حالی می‌کند که طول

کشید.

رنگ از چهرهٔ هاجر هم پریده و هاج و واج، وا می‌ماند. لب‌های پدر هم که برای پک زدن به سیگار باز شده منتظر می‌ماند. ذهن‌ها پی‌حادثه‌ای است که بویش اتاق را گرفته است. مادر التماس می‌کند:

- ناصر! تورو فاطمه‌زهره، حسین طوریش شده؟

ناصر می‌خواهد جواب سؤال مادر و چشم‌های نگرانی را که منتظر جواب، به او دوخته شده بدهد، که لب‌های مادر چند بار به هم گره می‌خورد و صدایش با اشک چشم بیرون می‌آید. ناصر مانده است که باز هم خبر را پنهان نگهدارد، یا سکوت اختیار کند تا آنها خود همه چیز را بفهمند؛ که شیون مادر و گریهٔ هاجر، با بغض گلوگیر پدر به هم گره می‌خورند و فرصت فکر کردن را از ناصر می‌گیرند؛ خبر را بی‌آنکه بر زبان آورد، از سینه‌اش بیرون می‌کشند.

## ۶

مادر برای رفتن به مجلس آماده شده است. صدای بلندگو، از سالن هتل به همهٔ اتاق‌ها دویده است. جمعیت، به ردیف نشسته‌اند و روبرویشان سینی‌های بزرگ میوه و شیرینی کاشته شده است. جوانی که آرم سپاه روی قلبش نقش بسته، میکروفن را به دست گرفته و نوحه سرایی می‌کند:

- سرباز سرافراز خمینی بدنت کو؟ سرباز سرافراز خمینی بدنت کو؟ پاسدار هویزهٔ عزیزم کفنت کو؟

جمعیت به سینه می‌زند و جواب نوحه‌خوان را با اشک می‌دهد.

ناصر به سراغ مادر آمده است. مادر لباس‌هایش را پوشیده و آماده شده است. ناصر سراپای او را ورنانداز می‌کند؛ چیزی که مایهٔ نگرانی است در او نمی‌بیند. نه چهره‌اش را مضطرب و نگران می‌بیند و نه گام‌هایش را سست و

لرزان؛ اما یکبار دیگر مادر را سفارش می‌کند:

- ننه‌جون، مطمئن باشم که بی‌قراری نمی‌کنی؟

- دیشب که گفتم، فدای یه لحظه عمر امام. حسینمو در راه حسین دادم. دیگه

هیچ نگران من نباش؛ اگرم یه وقت می‌بینی گریه زاری می‌کنم، دست خودم

نیست؛ مادرم!

ناصر، دلش تسلی می‌یابد. کفش‌های مادر را جلوی پایش جفت می‌کند و

می‌گوید:

- نه ننه‌جون، گریه کن؛ مکتب ما مکتب گریه‌س؛ فقط می‌گم بی‌قراری و

بی‌تابی نکن.

می‌خواهد زیر بغل مادر را بگیرد و از پله‌ها پایین بیاورد که او نمی‌گذارد:

- نه مادر؛ خودم می‌آم. می‌بینی که دارم می‌آم.

ناصر همپای مادر، می‌گوید:

- یاد روزی می‌افتم که توی مجلس شهناز، بی‌قراری می‌کردی.

مادر سر می‌جنباند:

- آره؛ خدایا ازم بگذر؛ توی ختم دخترم، خیلی بی‌قراری کردم.

ناصر دلداری می‌دهد:

- خدا خیلی بخشنده‌س؛ اونم برای شما که خونه و زندگی و بچه‌هاتونو

فدایش می‌کنین.

او را تا قسمت زنانه می‌برد و خود، جلوی در سالن، پا به پای پدر و بقیه

فامیل می‌ایستد. جمعیت زیاد شده است و مردم دورتا دور سالن، دو ردیف

نشسته‌اند. جوان سبزپوش، هنوز می‌خواند:

- سرباز سرافراز خمینی بدنت کو؟ سرباز سرافراز خمینی بدنت کو؟ پاسدار

هویره عزیزم کفنت کو؟

مادر، دیشب به ناصر گفت:



- ناصر جون، حسین من کفن نداره؛ قدوبالای نازنینش هم به دستم نیومده؛ دلم می‌خواد فردا این نوحه را برایش بخونین.  
 ناصر هم قبول کرد، و حالا جوان سپاهی، بنا به سفارش ناصر، این نوحه را می‌خواند.

صدای گریه زن‌ها و مردها در فضای بزرگ سالن به هم گره می‌خورد و تا سقف بالا می‌رود. نوحه خوان، درخواست فاتحه می‌کند. جمعیت در هوای آمیخته با عطر گلاب، فاتحه می‌خوانند. ناصر در سکوت خفیفی که قسمت زنانه را گرفته دنبال صدای مادر می‌گردد اما چیزی نمی‌یابد. یاد قولی که مادر داد، آرامش می‌کند و از فکر مادر فارغ می‌شود.

نوحه‌خوان، نوبت را به جوان دیگری می‌دهد و حنجره خسته‌اش را با شربتی - که برایش آورده‌اند - جلا می‌دهد:  
 نوحه‌خوان شروع می‌کند:

- من شهیدم من؛ روسفیدم من؛ با شهادت خدمت مهدی رسیدم من؛ با شهادت خدمت مهدی رسیدم من...

دست‌های جمعیت برای سینه، و صدایشان برای جواب بالا می‌رود. پدر در جواب نوحه آرام بر سینه می‌زند و با هر دستی که بر قفسه سینه می‌کوبد، رشته اشکی در چشم‌های خیس و آماسیده‌اش موج می‌زند. ناصر دلش را به نوحه داده و با آن، بچه‌های شهید شهر را، یکی یکی به ذهن می‌آورد. انگار نوحه خوان دست او را گرفته و به خرمشهر برده و معبر به معبر و سنگر به سنگر، بچه‌های شهید شهر را نشان می‌دهد.

ناگهان نگاه ناصر را، چند نفر از بچه‌های سپاه خرمشهر - که برای شرکت در ختم آمده‌اند - از مجلس می‌گیرند و به بیرون می‌برند.

می‌خواهد پدر را خبر کند و با هم به استقبال بروند، اما پدر یک دست به پیشانی زده و با دست دیگر بر سینه می‌زند و در حال خود است. از جا کنده

می‌شود و به پیشباز بچه‌ها می‌رود. بچه‌های مفر چهار و پنج‌اند، همراه صالح و فرهاد. ناصر را یکی پس از دیگری به آغوش می‌گیرند و بر شانه‌هایش بوسه می‌زنند.

همین که از در وارد می‌شوند و چشم پدر به آنها می‌افتد، صدایش بالا می‌رود و دست‌هایش را بر جفت چشم‌هایش می‌کشد.

در میان دوست‌های حسین می‌گردد و می‌گردد اما حسینش را نمی‌یابد و به یاد جای خالی او گریه سر می‌دهد. بچه‌ها را به آغوش می‌کشد و تنگ در بغل می‌فشارد و رها نمی‌کند. بچه‌ها دست و صورت پدر را می‌بوسند و سرسلامتی می‌دهند.

## ۷

ناصر از دیشب اصرار را شروع کرد و حالا که بچه‌های خرمشهر عازم رفتن‌اند، التماسش - برای راضی کردن مادر - بیشتر شده است:

- ننه جون! به خدا می‌آم! تو بذار با بچه‌ها برم، قول می‌دم چند روز یه بار سر بزنم.

مادر حرف‌هایش را تکرار می‌کند:

- نه ناصر جون، من که نمی‌گم نرو؛ یه چن روز اینجا بمون، حالت که خوب شد، برو. تو لرزش دست‌هات خیلی زیاد شده، ضعف اعصاب هم گرفتی؛ وضع معده‌ات همه که داره روز به روز بدتر می‌شه.

بچه‌ها پا به راه و آماده رفتن‌اند. صالح به کمک مادر می‌آید و ناصر را به ماندن می‌خواند:

- مادر راس می‌گه ناصر؛ بذار یه خورده حالت بهتر بشه، بعداً بیا. جنگ حالا حالا هس. خرمشهرم که بگیریم و عراقی‌ارم که بیرون کنیم، یه جای دیگه

مشغولمون می‌کنن.

ناصر زیر بار نمی‌رود:

- والله به خدا، من اینجا حالم بدتر می‌شه. توی این چند روز، انگار اینجا تبعید بودم؛ زندان بودم. من نمی‌تونم اینجا بمونم؛ می‌فهمین؟ نمی‌تونم! روز اول هم بهتون گفتم که تا آخر خط وایسام؛ تا روزی که یا جنگ تموم بشه یا نفس من.

فرهاد کار را یکسره می‌کند:

- الان پدرت هم مریض حاله. اگه از بیمارستان بیاد و ببینه تو نیستی، ناجوره. مادرت راس می‌گه؛ یه مدت بمونی، بهتره.

دست و پای مادر، جان می‌گیرد و از گفته‌های فرهاد و صالح دلگرم می‌شود:

- حالت که بهتر شد، برو. به خدا اگر فردا هم خوب شدی، خودم می‌گم برو. فرهاد و صالح، کار را تمام شده می‌بینند. دست‌هایشان را برای خداحافظی به طرف ناصر دراز می‌کنند، و پشت سر آنها، بچه‌های دیگر خرمشهر، به او نزدیک می‌شوند.

روزهای اول، هتل برایش زندان بود؛ تنگ و کوچک. به خیابان‌ها می‌رفت و خودش را به پاهایش می‌سپرد. هر روز از طرفی می‌رفت و خیابان گردی می‌کرد. اما هرچه بیشتر می‌رفت، دلتنگ‌تر و نگران‌تر بر می‌گشت و غمی را که گرداگرد چهره‌اش می‌نشست تا هتل با خود می‌آورد؛ اما به هتل که می‌رسید، آن را پنهان می‌کرد و بعد پیش خانواده‌اش می‌رفت. حالا خانه‌نشین شده است. از بیرون بریده و در این چهار دیواری محبوس است.

کنار پنجره اتاقشان نشسته و بچه‌هایی را که زیر نم‌نم باران، دنبال هم می‌کنند، تماشا می‌کند. ناگهان درواز می‌شود و مادر غافلگیرش می‌کند. زن مدتی ساکت می‌ماند و قدوبالای مضطرب و نگران ناصرش را حسرت‌بار نگاه

می‌کند. بعد چیزی را که مدتی است به دل دارد و از او پنهان کرده حالا می‌پرسد:

- ننه ناصر، چته؟

ناصر جا می‌خورد!

- چیزیم که نیست!

- پس چرا چند روزه چپیدی تو اتاق و بیرون نمی‌ری؟ خب یه سر بزنی

بیرون؛ هم‌ش گوشه‌ اتاق نشستن و سیگار کشیدن که نشد کار.

ناصر با فشاری که به دست می‌آورد، دست لرزه‌اش را کم می‌کند:

- آخه می‌بینی که هوا بارونیه!

- بارونی هم که نبود نمی‌رفتی! من نمی‌دونم چی تورو این قدر به خودش

مشغول کرده؟ اگه غصه‌ شهناز و حسین رو می‌خوری، که خودت داری به

من و بابات دلداری می‌دی؛ اگه غصه آوارگی ما رو می‌خوری، که این هم

به قول خودت برای خداست و غصه نداره؛ پس چته دیگه؟

ناصر در می‌ماند. نمی‌داند چه بگوید. مادر پی به نگرانی‌اش برده است. تا

امروز هر وقت علت نگرانی او را می‌پرسید، به شکلی قانعش می‌کرد؛ اما دیگر

نمی‌تواند؛ مادر به چشم‌های ناصر زل زده و منتظر جواب است.

- آخه بیرون نرفتن من که نباید اینقدر تورو نگران کنه. می‌بینی که روزهای

راهپیمایی و نماز، می‌رم بیرون، اما روزهای دیگه نمی‌تونم؛ می‌دونی...

راستش ...

- راستش چی؟ راستش رو به من بگو.

ناصر دست‌هایش را به پا می‌چسباند و می‌گوید:

- ننه‌جون، والله اون جورم که تو دست و پاتو گم کردی و خیال می‌کنی نیس.

من نمی‌تونم برم بیرون. می‌دونی، وقتی می‌رم اذیت می‌شم. در و دیوار شهر

برام غریب و نامانوسه؛ بعضی‌ها را بی تفاوت می‌بینم؛ انگار نه انگار که

جنگه؛ اینا را که می‌بینم، یاد دوستانم و شهر، بیشتر اذیتم می‌کنه.  
حلقه اشکی از کناره گودی چشم ناصر خودنمایی می‌کند و زبانش از حرکت می‌افتد. لبهایش چند بار به هم می‌خورد و چیزی راه گفتن را بر گلویش می‌بندد اما چشم‌های مادر روبه رویش باز و منتظر است. لب‌هایش را به زور از روی هم برمی‌دارد و اشک‌هایش را از او می‌دزدد:

- اینه ننه جون؛ به خدا هیچی دیگه نیست.

قطره اشکی در چشم‌های مادر برق می‌زند و می‌خواهد راهی به بیرون باز کند که بر خود مسلط می‌شود و راه را بر آن می‌بندد و ناصر را دلداری می‌دهد:

- خوب ننه جون، همه که مثل تو نیستن. یه عده فقط فکر خودشونن؛ یه عده هم در عوض از جون و دل، از جنگ و انقلاب دفاع می‌کنن. تو خیلی نمی‌تونن به فکر اونایی باشی که فقط خودشون و جیشونو می‌بینن. دیدی که دکتر گفت باید آرامش فکر داشته باشی، رگرنه، موج‌های انفجار و اون همه صدایی که شنیدی، بالاخره کار خودشو می‌کنه.

ناصر از جا کنده می‌شود و پا به راه و عازم می‌گوید:

- نمی‌شه ننه؛ خیلی چیزها و خیلی کس‌ها رو نمی‌شه ندیده گرفت.

مادر هم‌پایش از اتاق بیرون می‌زند و می‌پرسد:

- می‌ری بیرون؟

- آره؛ می‌رم تو حیاط هتل.

باران هنوز آرام آرام می‌بارد و بر سر و روی بچه‌هایی که در حیاط هتل بازی می‌کنند می‌نشیند. چند توپ پلاستیکی و دوچرخه، زیرپای بچه‌هاست و هر کدام، چندتایی را مشغول کرده است. ناصر کار همیشه‌اش را می‌کند: یا با آنها بازی می‌کند و یا مانع خیابان رفتن‌شان می‌شود و اگر هم لازم شد، در دعوای زودگذرشان میانجیگری می‌کند. پسری که دستش لای گچ است و سرش را باند پیچیده‌اند، کنار دیوار ایستاده، بازی را تماشا می‌کند و با خنده

بچه‌ها می‌خندد.

چشم ناصر به پسرک می‌افتد. دلش می‌گیرد و دوباره غمش تازه می‌شود. ناصر هنوز او را ورنانداز می‌کند، که زنی به سراغ پسر می‌آید و او را با خود می‌برد:

- ننه جون هوا داره سرد می‌شه؛ این هوا برات خوب نیس؛ دیگه حالا بیا بریم تو.

ناصر قاطی جمع شده و گرم بازی است. بچه‌ها او را می‌شناسند و به او انس گرفته‌اند و توپ را برایش می‌اندازند. توپ به طرف در هتل می‌رود. دخترکی می‌دود و توپ را برمی‌دارد؛ اما رو به روی در اتاق انتظامات که می‌رسد، می‌ماند. توپ را وسط دست‌هایش کاشته و چشمش را به داخل انتظامات دوخته. ناصر حیرت‌زده دخترک را می‌یابد.

چند نفر از بچه‌ها صدا می‌زنند:

- بنداز!

- بنداز دیگه ... آ!

اما دختر ثابت مانده و به اتاقک انتظامات زل زده. یکی از بچه‌ها می‌رود و می‌خواهد توپ را از او بگیرد که ناصر تند خودش را به دخترک می‌رساند و در اتاق انتظامات، دنبال چیزی می‌گردد که دل دختر را به خود مشغول کرده است. مسؤول انتظامات را می‌بیند که روی صندلی نشسته، بچه‌اش را روی زانو نشانده و موهای او را شانه می‌زند.

توپ، با دستی که دختری به آن می‌زند، از بغل دخترک بیرون می‌پرد و او را به خود می‌آورد. دختر چشم از بچه‌ای که روی زانوی مرد نشسته می‌کند و به دنبال توپ می‌دود.

دل ناصر فرو می‌ریزد. قلبش می‌تپد و کنار دیوار زمینگیر می‌شود. نگاهش را دنبال دخترک دور می‌دهد؛ اما او رفته و توان ناصر را هم با خود برده است.

یاد خرمشهر و شهدا، دوباره به ذهن ناصر می‌دود و دلش را برای رفتن، بی‌قرار می‌کند. ریزش باران بیشتر شده است. چندتایی از بچه‌ها، حیاط را ترک کرده‌اند. باران، بر آنهایی هم که مانده‌اند غالب می‌شود و از حیاط بیرونشان می‌کند. ناصر زیر بارانی که بر سر و رویش باریدن گرفته و هر آن تندتر می‌شود، تنها مانده است. از لابه‌لای قطرات درشت باران، راه رفتن می‌جوید؛ راه رفتن به خرمشهر و جلب رضایت پدر و مادر. دانه‌های باران، هر لحظه درشت‌تر می‌شود. ناصر تن سنگینش را از زمین می‌کند و می‌خواهد به هتل برگردد که مرد نگهبان از اتاقک انتظامات بیرون می‌آید:

- چرا زیر بارون نشستی؟

ناصر سر برمی‌گرداند و نگهبان را می‌بیند.

- بیا تو؛ بیا اینجا پیش من.

- نه باید برم.

- می‌ری، دیر نمی‌شه.

- چرا اتفاقاً دیر می‌شه.

کلاه اورکت خاکی رنگش را به سر می‌کشد و با عجله می‌رود. اما نگهبان شگفت‌زده او را نگاه می‌کند و منظور ناصر را از دیر شدن نمی‌فهمد.

## فصل ششم

۱

- حتماً می‌دونی که امشب؟
  - یقین دارم؛ حتی تاریخشو هم یادداشت کردم؛ همین امشب.
  - پس چرا جهان‌آرا خودش هنوز نیومده؟
  - خیلی هم دیر نکرده؛ هنوز هوا روشنه؛ برنامه ما با تاریکی شروع می‌شه.
- بچه‌ها منتظر نشسته‌اند، یا به ساعت نگاه می‌کنند، یا به آفتاب - که رنگ باخته و در سراسیم مغرب، خودش را پایین می‌کشد تا روی سر بعضی‌ها غروب کند. - کوچک‌ترین صدایی که از بیرون سنگر شنیده می‌شود، بچه‌ها را به هوای جهان‌آرا بیرون می‌کشد. سنگرشان همان ساختمان سه طبقه‌ای است که پیش‌تر هم در آن بودند. بالایش دیده‌بانی می‌دهند و چند جای طبقه میانی‌اش را سنگر ساخته‌اند و در پایین هم مهمات و وسایل زندگی‌شان را ریخته‌اند. بهروز، بالا دیده‌بانی می‌دهد و ناصر و فرهاد و صالح هم پشت کمینگاه‌های طبقه میانی پناه گرفته‌اند و منتظر جهان‌آرا و برنامه امشب‌اند.
- شلیک‌های شبانه دشمن شروع شده و صدای گرومب گرومب آن به گوش می‌رسد. روزها آتششان خاموش است، اما شب شلیک را شروع می‌کنند. حالا هم خورشید نفس‌های آخرش را می‌کشد و در تدارک رفتن است. پرتوهای



سرخش را روی شط انداخته و آن را خون‌رنگ کرده است. شط، از تب و تاب افتاده است، دیگر نمی‌خروشد و پشته‌های پیاپی آبش؛ کف‌آلود از جایی کنده نمی‌شود و با خشم بر دیواره شط نمی‌خورد. شط سرخی‌اش را خون بچه‌ها می‌داند و آرام غنوده تا لای بی‌قراری‌ها و بهم خوردن‌هایش آن را گم کند.

صدای جان‌کندن ماشینی که ناله می‌کند و الان است که از پا درآید، به گوش می‌رسد و بچه‌ها نگاهشان را از تماشای شط، به طرف در بر می‌گردانند. ماشین، جلوی در مقرر می‌ایستد و صدای پا، گوش‌ها را تیزتر می‌کند. لب‌های صالح به خبری باز می‌شود و شادی مقرر را می‌گیرد:

- اینم جهان‌آرا.

سره‌های ناصر و فرهاد هم به طرف در می‌چرخند و چشم‌هایشان تازه‌وارد را می‌جوید. همین که قد و بالای جهان‌آرا را می‌بینند، چهره آنها هم گل می‌اندازد و می‌شکوفد.

- آره، خودشه!

- سلام علیکم.

بچه‌ها جواب سلام می‌دهند و همین که تیوپ پرباد را زیر بغل جهان‌آرا می‌بینند، تا آخر قضیه را می‌خوانند و رفتن به شناسایی را حتمی می‌دانند.

جهان‌آرا دست همه بچه‌ها را می‌فشارد و رویشان را بوسه می‌زند. آن‌ها هم تنگ به بغلش می‌گیرند و سر و رویش را بوسه‌باران می‌کنند. جهان‌آرا، بچه‌ها را به پایین می‌برد؛ جایی که انبار مهمات شده و طبقات بالایش شب‌ها به نوبت می‌خوابند. بهروز هنوز بالای ساختمان کمین کرده و از پشت دوربیش به ردی از دشمن چشم دوخته است.

فرهاد، کبریت را از جیبش بیرون می‌آورد و فانوس وسط اتاق را روشن می‌کند؛ بعد پرده پنجره و در اتاق را پایین می‌اندازد. فانوس تلاش می‌کند تا

نورش را به در و دیوار اتاق برساند، اما نمی‌تواند و رمق کنار زدن نور روز را ندارد. جهان‌آرا می‌نشیند؛ با شتاب و عجله. کاغذی از جیب بیرون می‌آورد و به صالح می‌گوید:

- صالح دوست داری امشب بری بهشت؟

صالح می‌خندد:

- نیکی و پرسش؟!!

لب‌های محمدعلی جهان‌آرا هم با خنده می‌شکفتد. جهان‌آرا کاغذ را باز

می‌کند؛ نقشه شط و سمت اشغالی شهر است. به صالح می‌گوید:

- امشب می‌خوام بری شناسایی. از زیر پل با تیوپی که آوردم راه می‌افتی.

آروم و بی‌صدا خودتو به آخر شط می‌رسونی. اونجا که رسیدی، از پشت

این دیوارها باید بیایی تا این ساختمون.

با دست چند خانه ترسیم‌شده را نشان صالح می‌دهد. خنده از لب‌های صالح

کنار نمی‌رود. چهره‌اش باز شده و در انتظار رفتن است. فرهاد می‌گوید:

- ولی درد پای من از صالح کمتره؛ اون تقریباً استخوون درد داره؛ اگر یه

وقت تیوپش پنجر بشه و بخواد شنا کنه براش خوب نیست.

جهان‌آرا می‌خواهد چیزی بگوید که صالح امان نمی‌دهد:

- نه محمد، دردم کمتر شده.

تیوپ را برمی‌دارد و شتابان می‌گوید:

- من رفتم.

صالح راه می‌افتد. دلش بی‌تاب رفتن شده و پاهایش انگار روی هوا

می‌روند. ناصر، او را یادآوری می‌کند:

- جیبها تو بگرد، یه وقت چیزی بات نباشه که دستشون بیفته...

تیوپ را زمین می‌گذارد و داخل جیب‌هایش را می‌کاود. یک قرآن کوچک؛

یک دستمال یشمی؛ عکس کوچک امام؛ تسبیح و چند کاغذ تاشده. سریع

کاغذها را نگاه می‌کند و می‌گوید:

- نه، چیزی نیست؛ آدرس بچه‌هاست.

تیوپ را برمی‌دارد؛ جثه ریزش را سبک از جا می‌کند و همراه بچه‌ها به طرف شط راه می‌افتد.

ستاره‌ها همه آسمان را گرفته‌اند. سفید و نورانی، روی حریر آبی آن جا خوش کرده‌اند و به بچه‌ها چشمک می‌زنند. هوای اردیبهشتی شهر، خنکای دلپذیری دارد. نسیمش سر نوازش تن دارد و آرامش روح.

جهان‌آرا طناب بلندی را از عقب جیب بیرون می‌کشد و پابه‌پای بچه‌ها، راهی شط می‌شود. تاریکی آمده است و همپای آمدنش آتش پیاپی دشمن سینه تاریک فضا را می‌شکافد. گلوله‌ها، گله به گله فضا را می‌شکافند و روشنایی زرد و سفید می‌کارند. جهان‌آرا، طناب را به تیوپ می‌بندد. صالح کفش‌هایش را درمی‌آورد، روی تیوپ سوار می‌شود و خود را به شط می‌سپارد. دست‌هایش را به طرف آسمان می‌برد؛ چیزی بر لب زمزمه می‌کند و راه می‌افتد.

شط، صالح را در آغوش می‌گیرد. خودش را، نرم بر پاها و دست‌های صالح می‌مالد؛ نوازشش می‌کند و آرام آرام به پیشش می‌برد.

هرچه صالح دورتر می‌رود، گلوله طناب لاغرتر می‌شود. شط، صالح را در آغوش گرفته و با خود می‌برد و نگاه و دل بچه‌ها را هم به دنبال صالح می‌کشد. جهان‌آرا ساعتش را نگاه می‌کند و دستپاچه می‌گوید:

- آخ! من دیرم شده؛ باید برم مقر چهار. شما از پشت این کمینگاه، هوای طناب رو داشته باشین و همین که تکون خورد، اگه دیدین رمز درسته، طناب رو بکشید.

جهان‌آرا راه می‌افتد. ناصر و فرهاد، پشت جان‌پناهی که به موازات شط کنده‌اند، گوش به زنگ می‌مانند. طناب میان دست‌های فرهاد اسیر شده است. چشم‌های ناصر و فرهاد، در تاریکی انتهای طناب را می‌جویند، اما جز تا

نیمه‌های آن را نمی‌بینند. بقیه را آب در دل خود پنهان کرده تا گشتی‌های دشمن آن را نبینند و صالح را از بچه‌ها نگیرند.

ناصر می‌خواهد چیزی بگوید اما واهمه دارد. حرفش را سبک، سنگین می‌کند؛ قدری در سکوت می‌ماند و طولی نمی‌کشد که دل به دریا می‌زند و خود را سبک می‌کند:

- می‌گم فرهاد جریان پادرد تو و صالح چیه؟

فرهاد چشم به طناب دارد و گوش به ناصر و پیداست که میل جواب ندارد. ناصر ادامه می‌دهد:

- پای صالح چی شده که شنا براش خوب نیست؟

- چیز مهمی نیست؛ تو هم وقت گیر آوردی تو این هیروویر!

- این مدت که من نبودم طوری شده؟ چرا به من چیزی نگفتین؟  
فرهاد طفره می‌رود.

- فکر می‌کنی صالح کی بیاد؟

ناصر فرهاد را چپ نگاه می‌کند و به تندی می‌گوید:

- چرا حرفو عوض می‌کنی؟

درمی‌ماند. قدری هیچ نمی‌گوید و در سیاهی شب و سکوتی که غیر از جیرجیرک‌ها و شلیک گهگاه دشمن، چیزی آن را نمی‌شکند، حرف فرهاد را سبک، سنگین می‌کند؛ اما به جایی نمی‌رسد.

- من که نامحرم نیستم، چرا واضح‌تر حرفتو نمی‌زنی؟

فرهاد، قدری این دست آن دست می‌کند. می‌خواهد جواب ناصر را بدهد، اما انگار چیزی او را از گفتن باز می‌دارد. زبان سنگین شده‌اش را از کف دهان می‌کند و به حرف می‌آید:

- آخه... آخه می‌دونی؟ یادآوری این حرفها، آدمو به یاد کارهایی می‌اندازه که کرده. اون وقت... ممکنه از کارهایی که «باید» بکنه، غافل بشه. علتش اینه

ناصر، وگر نه نخواستم بگم تو نامحرمی.

ناصر از پافشاری اش شرمنده می شود:

- فهمیدم، سنگرها رطوبت داشته و بچه‌ها پادرد گرفتند، هان؟

- آره، تازه من و صالح زیاد آسیب ندیدیم؛ چندتا از بچه‌ها که اصلاً رماتیسم

گرفتند و دو-سه تاشون هم اهواز بستری ان. می گم خبری از صالح نشد!

- حرف‌های فرهاد، زبان ناصر را از کار می اندازد اما لرزش دستهایش را بیشتر

می کند. ناصر خوشحال است که شب است و تاریکی شدت لرزش

دستهایش را از چشمهای فرهاد پنهان می کند؛ اگر روز بود و او دست‌های

ناصر را این قدر لرزان می دید، دوباره راهی تهرانش می کرد؛ اما تاریکی و

توجه فرهاد به امتداد طناب او را از دست‌های ناصر بی خبر گذاشته است.

ناصر با شنیدن حرف‌های فرهاد احساس عجز می کند، خودش را کوچک

می بیند و آرزو می کند کاش بزرگی فرهاد را داشت. دلش می خواهد هرچه توان

دارد به کار بگیرد و با صدای بلند بگوید «فرهاد، دوستت دارم» تا او بشنود و

بداند که چقدر دوستش دارد، اما یادش می آید که فرهاد در آخر حرف‌هایش،

ناگهان به صالح اشاره کرد و مسیر صحبت را تغییر داد. حالا می داند که در این

باره دیگر نباید چیزی بگوید. درماندگی اش را از آنچه شنیده پنهان می کند و

چیزی در این باره نمی پرسد.

- طناب تا نیمه‌های شط پیداست و قسمتی که پیداست هنوز تکان نخورده

است. آرام بر شط غنوده و با تکان‌های نرم آن انتظار صالح را می کشد. آتش

گاه به گاه دشمن، صدای جیرجیرک‌ها را خفه می کند و سکوت شب را بهم

می زند. نسیم خنکی که از آب شط برخاسته صورت و تنشان را نوازش

می کند.

ماه از میان ستاره‌ها راهش را گرفته و جلو می رود. به تکه‌های پراکنده ابر

که می رسد، خنجر تیزی را می ماند که بر سینه آنها کشیده می شود؛ سینه‌شان را

نرم می‌درد و خود را از لابه‌لایشان نجات می‌دهد.

چند منور دشمن، در طول شط، به هوا می‌رود و خط دفاعی را روشن می‌کند. یاد صالح، فرهاد را بی‌قرار می‌کند:

- اتفاقی برای صالح نیفتد!

- نترس فرهاد؛ اون زرنگ‌تر از اینه که جا پا برا دشمن بذاره.

فرهاد آرام‌تر می‌شود:

- آره؛ کار این دفعه‌اش که نیست، چند وقت پیش هم - قبل از این‌که تو

بیایی - رفت شناسایی. اون دفعه؛ تیوپ هم نبرد، در صورتی که هوا خیلی

سرد بود. دستهاشو به آهن‌های زیر پل آویزان کرد و رفت. به آخرهای پل

که رسیده بود عراقی‌ها متوجه صداش شده بودند و دوروبر پل رو بسته

بودن به رگبار؛ صالح هم وقتی پای چراغو تاریک دیده بود، رفته بود زیر

سقف پل کنج محفظه ماندی قائم شده بود و چند ساعتی همون‌جا خوابیده

بود. بعد که مطمئن شده بود از خطر جسته، راهشو ادامه داده بود و رفته

بود وسط عراقیا.

منورها تندتند بالا می‌روند؛ تا نور دارند در آسمان می‌مانند و همین‌که

نیرویشان را تمام کردند از حال می‌روند و پایین می‌افتند.

فرهاد طناب را به ناصر می‌دهد و دوربین را از لبه پناهگاه به طرف دشمن

می‌گیرد تا جای به هوا رفتن منورها را بیابد. دست‌های ناصر طناب را

می‌لرزاند. چشمهایش هم به دوربین دوخته می‌شود و منتظر نتیجه می‌ماند:

- اوناها، پشت آرشاندا!

فرهاد، دوربین را زمین می‌گذارد و گوشی بی‌سیم را برمی‌دارد:

- لاله، لاله، حسین؟ لاله، لاله، حسین؟

- لاله، به گوشم!

- هوای پشت آرش ابریه؛ ابرشم خیلی تیره‌س. نرسیده به میدون. شنیدی؟

- شنیدم!

- تمام!

گوشی میان دست‌های فرهاد مانده و چشمان او و ناصر، به خیابان آرش. منتظر شلیک «۱۰۶» مانده‌اند که ناگهان ناصر دستپاچه می‌شود:

- طنابو تکون داد؛ یاعلی، بکشیمش!

چشم فرهاد از انتهای شط کنده می‌شود و رو به ناصر می‌ماند:

- اشتباه نمی‌کنی؟

- نه، همون دوباری که قرار بود تکون داد.

ناصر دستپاچه شده است و طناب را تند به جلو می‌کشد:

- د، چرا این قدر سبکه؟!

فرهاد، بیسیم را کنار می‌گذارد و طناب را می‌گیرد. کمی می‌کشد و با تعجب

می‌گوید:

- انگار خالیه! مطمئنی طناب تکون خورد؟

- آره بابا، به جای یه بار، دوبار هم تکون خورد؛ همون جور که قرارمون

بود.

طناب در دست فرهاد و نگاه هردو، رو به هم مانده است. ناصر برای

کشیدن طناب فرهاد را کمک می‌کند.

- شاید چون مسیر آب به این سمت، سبک به نظر می‌آد.

فرهاد طناب را می‌کشد، اما مردد است.

- ولی طناب خیلی سبکه؛ خیلی بیش از اونکه جای شک باشه!

ناگهان طناب را به ناصر می‌دهد؛ دوربین را برمی‌دارد و از پشت آن، صالح

را می‌جوید. چند منور به هوا می‌روند و همین که نورشان را در شط می‌پاشند،

فرهاد را عزادار می‌کنند:

- یا ابالفضل! طناب خالیه!

طناب میان دست‌های ناصر و دوربین، جلوی چشم‌های فرهاد می‌ماند.

- حالا چه کار کنیم؟

فرهاد، درمانده است:

- نمی‌دونم!

ناصر تمام نیرویش را به دست‌های لرزانش می‌دهد و طناب را تندتند جلو

می‌کشد. فرهاد می‌پرسد:

- می‌خواهی چه کار کنی؟

- آگه با اینهمه منور، طنابو روی آب ببینن، راحت ردمونو پیدا می‌کنن.

طناب را تا آخر جلو می‌کشد. تیوپ، به کنار دیوار شط که می‌رسد، پهلو

می‌گیرد. یک گلوله ۱۰۶ صغیر می‌کشد و با جر دادن چادر سیاه شب، وسط

خیابان آرش، گرومب به زمین فرو می‌رود و خشمش را بر درودیوار می‌پاشد.

زمین را تکان می‌دهد و در دل فرهاد و ناصر تخم امید می‌کارد؛ اما غم و

نگرانی صالح، وجودشان را پر کرده است و رهایشان نمی‌کند.

- ناصر به جهان‌آرا بیسیم بزن و خبرش کن.

ناصر در جواب مانده و زبانش به حرف نمی‌آید. فرهاد، خود ادامه می‌دهد:

- خدا کنه چیزی همراهش نبینن.

- ولی من بعید می‌دونم به دام افتاده باشه!

- پس کوش!؟

- باید به جهان‌آرا خبر داد، شاید یه فکری به نظرش برسه.

اما به تردید می‌افتد و می‌گوید:

- صبر کن اول ببینیم چیزی به نظر خودمون نمی‌رسه. بیچاره جهان‌آرا، آگه

بفهمه کلی غصه می‌خوره. صالح، یعنی یکی از ستون‌های سپاه؛ یعنی آفت

تانک. آگه صالح بیفته دستشون! وای...

فرهاد آرام‌تر می‌شود:



- ولی ناصر، ناراحتی زیاد برای تو خوب نیست؛ ممکنه کار دستت بده.
- مگه می شه فرهاد؟ مگه می شه ناراحت نشد؛ مگه شهر چندتا مثل صالح داره؟ از شهر فقط به تعداد انگشت شمار باقی موندن، بقیه هم پریر شدن.
- اگه این چندتا هم برن، شهر یتیم می شه.
- فرهاد بی سیم را تند از زمین برداشته با جهان آرا صحبت می کند. صدایش رعشه دارد و از آن، بوی غم و نگرانی می آید:
- ماشین اومده، اما از مسافرش خبری نیست.
- خب نیومده که نیومده، چرا ماتم گرفتی؟ چرا یه دفعه عزا می گیرین؟! تا نزدیکی های صبح همونجا بمونین؛ یه وقت دیدی خواست بیاد و احتیاج به خط آتش داره. اگه تا اون موقع پیدا نشد برین مقر.
- فرهاد، بی سیم را زمین می گذارد. انگار که نگرانی هایش را زمین گذاشته، احساس سبکی می کند. مدتی هردو سکوت می کنند و از آنچه قبل از حرف های جهان آرا به هم می گفتند شرمنده اند. فرهاد ناصر را یادآوری می کند:
- شنیدی ناصر؟ قدرت ایمانو دیدی!؟
- آره ما فقط دوروبرمونو می بینیم، اما جهان آرا اونطرف تر رو. اون، آخر خط رو می بینه، برا همینم همیشه ثابت و امیدواره.
- بعد از شلیک ۱۰۶، آسمان مدتی از منور خالی شد و حالا، به جایش توپ و خمسه خمسه به این سمت می بارد. زمین، دوباره بنای لرزیدن گذاشته است. اما بچه ها می دانند که با روشن شدن هوا، آتش دشمن فروکش می کند و ترسش می ریزد. چشمشان را در کرانه افق دور می دهند و سپیدی می جویند. هاله کم رنگی از سپیدی، بنای خودنمایی دارد، اما سیاهی زور می زند تا روشنایی اش را پنهان کند. سپیدی بنای تسلیم ندارد. مانده است و برای رسیدن صبح و دمیدن خورشید، پایداری می کند. ناصر، آب قمقمه اش را به سر و صورت می ریزد و در پناهگاه به نماز می ایستد، اما فرهاد هنوز در انتظار صالح، چشم به

شط دارد. دلش بی قرار است، اما یاد حرف‌های جهان‌آرا که می‌افتد قوت قلب می‌گیرد و نیرو می‌یابد.

خمپاره‌ای سرخ و سوزنده، صغیر می‌کشد و به سمت جان‌پناه بچه‌ها می‌آید. فرهاد سرش را پایین می‌دزد و می‌خواهد کف پناهگاه درازکش کند که غم ناصر ملتپیش می‌کند و سرش را به طرف او می‌چرخاند:

- ناصر!

ناصر به سجده رفته است و با شنیدن سوت خمپاره، سرش را بر مهر نگه می‌دارد و منتظر انفجار می‌ماند. اضطراب فرهاد فروکش می‌کند و گوشش را در انتظار انفجار خمپاره، به صدا می‌سپارد. ناصر هنوز در سجده مانده که خمپاره، گرومب صدا می‌کند و زمین را می‌لرزاند.

سر بچه‌ها از زمین جدا می‌شود. فرهاد، هنوز نگران ناصر است.

- بقیه نمازتو نشسته بخون؛ ممکنه جامونو پیدا کرده باشن!

ناصر نمازش را نشسته می‌خواند و فرهاد، از پشت دوربین آن سمت شط را

می‌کاود:

- ترسوهای لعنتی!

همچنان از پشت دوربین به جست‌وجو است اما چیزی نمی‌یابد:

- طفلک صالح! صبح شد و ازش خبری نشد! نه خیر، هیچ اثری ازش نیست!

خدایا خودت کمکش کن!

چشم‌های منتظر فرهاد، هنوز پشت دوربین کاشته شده که ناصر نمازش را

تمام می‌کند و خود از پشت جان‌پناه، دنبال رد پای دشمن و صالح می‌گردد.

سیاهی، در نبردی که با سپیده شروع کرده زورهای آخرش را می‌زند. فضای

مشرق، به سپیدی می‌گراید. بناها، در زمینه‌ای نقره‌فام فرو رفته‌اند و از پشت

آنها، سپیدی، باروبنه آمدن بسته است. زمینه کرانه‌های آسمان، دورتادور نقره‌ای

یک‌دست است، اما گرداگرد آسمان در مشرق هاله‌ای از سپیدی دمیده و فضای

آن را خاکستری کرده است؛ خاکستری لطیف و یکدست؛ انگار مخملی سیاه و سفید است که در سراسر مشرق گسترده شده است.

ناصر از آمدن صالح نومید شده و به خواست جهان‌آرا، منتظر تمام شدن نماز فرهاد است تا کناره شط را ترک کند و به مقر برگردند. یاد صالح تنش را مورمور می‌کند و قلبش را فرو می‌ریزد. جثه کوچک و ریز صالح، قاب نگاهش را پر کرده و رهایش نمی‌کند. تانک‌های دشمن را می‌بیند که فوج فوج می‌غرند و به طرف او می‌آیند و صالح لخت‌شده و آر.بی. جی‌اش را بر شانه گذاشته و آنها را یک‌یک، طعمه آتش سلاحش می‌کند.

قلبش از فراق صالح به تپش افتاده، اما حرف‌های جهان‌آرا قوتش می‌دهد و بار نگرانی‌اش را سبک می‌کند.

نماز فرهاد تمام شده و بنای رفتن دارد، اما چشم هر دو، در آن سمت شط، صالح را می‌جوید. فرهاد طناب را جلو می‌کشد و می‌گوید:

- بریم ناصر، دیگه مؤنذنمون بی نتیجه‌س؛ اگر هم زیر پل قایم شده باشه، تا هوا تاریک نشه، این طرف نمی‌آد.

## ۲

هنوز از صالح خبری نشده است. در و دیوار شهر، جای خالی او را به رخ بچه‌ها می‌کشد و یادش، جان آنها را به آتش. از آن شب به بعد، همه چشم به راه و گوش به زنگ مانده‌اند، اما هیچ ردپایی از صالح نیافته‌اند. جهان‌آرا، امشب هم بچه‌ها را جمع کرده و از میانشان، برای گذر از شط و شناسایی مواضع دشمن، داوطلب می‌خواهد. دست فرهاد و حمود و مصطفی به عنوان آمادگی بالا می‌رود، که «منصور مفید» نفس‌زنان به مقر می‌آید:

- صالح او مد! صالح او مد!

چشم همه به قد و بالای منصور می رود و دست بچه‌ها، همان بالا  
می خشکد. چهره بچه‌ها گل می اندازد و می شکند. جهان‌آرا زیر لب چیزی  
زمزمه می کند و می پرسد:

- حالا کجاست؟

منصور نفس زنان می گوید:

- داره می آد! می آد اینجا!

بچه‌ها چشم به در دوخته‌اند و از آستانه در، صالح را می جویند. منصور که  
می رود صدایی می آید:

- یاالله!

صدای صالح است که به درون می آید و همراه خود، شور و شوق می آورد.  
چهره‌ها همه می شکند و دست‌ها برای به آغوش کشیدن صالح به طرفش  
هجوم می برند. صالح مثل همیشه عجله دارد؛ می خندد و می گوید:

- روبوسی باشه برای بعد؛ بی سیم دست کیه؟

فرهاد به طرف بی سیم می پرد:

- دست منه؛ با کجا کار داری؟

- توپ خونه؛ توپ خونه رو بگیر!

صالح می خواهد بنشیند که جهان‌آرا کنار خودش برای او جا باز می کند؛  
پاهای صالح به دنبالش کشیده نمی شود. به جهان‌آرا که می رسد، خودش را کنار  
دیوار ول می دهد و روی پاهایش فرو می ریزد.

چشم همه به صالح است و چشم صالح به فرهاد - که با بی سیم ور می رود.

صدای فرهاد، چشم‌ها را از صالح می کند:

- مهدی، مهدی، حسین؟ مهدی، مهدی، حسین؟ خدا قوت؛ صدای منو

می شنوی؟

- می شنوم.

فرهاد گوشی بی سیم را میان دست‌هایش نگه داشته و از صالح دستور می‌خواهد:

- بگم چکار کنن؟

- بگو فاصله ماهی فروش‌ها و بازارچه رو، چند بار پشت سر هم بززن.

دوباره گوشی بی سیم بغل گوش فرهاد قرار می‌گیرد:

- آقا، بین ماهی فروش‌ها و بازارچه گشهنن. خیلی هم گشهنن. شنیدی؟

- آره.

- تمام.

این بار جهان‌آرا برای شنیدن خبرهایی که صالح آورده بی‌تابی می‌کند:

- خب صالح! چی دیدی؟

سؤال جهان‌آرا، گوش و چشم بچه‌ها را تیزتر می‌کند و حلقه‌شان را تنگ‌تر.

جلوتر که می‌آیند، نور زرد لامپایی که وسط اتاق بی‌در نشسته چهره‌شان را

روشن‌تر می‌کند. لامپا نورش را آرام بر سر و صورت بچه‌ها می‌پاشد و آنها را

نوازش می‌کند.

ناصر دست‌هایش را روی دو زانو گذاشته و لرزششان را از نگاه دیگران

دزدیده است. صالح نگاهش را روی همه بچه‌ها می‌گرداند و وقتی منتظرشان

می‌بیند، لب به سخن باز می‌کند:

- گفتن چیزهایی که اون دفعه دیدم لزومی نداره. غیر از اونها، مرکز مهمات

سلاح‌های سبکشون، پشت بازار ماهی‌فروش‌هاست که گفتیم بکوبن؛

سنگرهای بغل شط هم، چند جاش بدون سقفه، که انشاءالله، فردا، با روشن

شدن هوا می‌کوبیمشون. کناره‌های شط، چند ردیف سیم خاردار روی هم

گذاشتن که گذشتن از اونها خیلی مشکله، از هرکجای شط که بخوای بری

بالا، باید از روی چند ردیف سیم خاردار رد بشی. یکی از پست‌های

دیده‌بانی‌شونم، اتاقک اون کشتی بزرگه‌س، که به گل نشسته.

نگاه‌ها روی صالح مانده‌اند و لب‌ها از هم جدا نمی‌شوند. اگر گهگاه گلوله تویی به زمین نخورد یا صدای رگباری بلند نشود، صدای صالح، تنها صدایی است که در اتاقک کوچک بی در و پیکر می‌پیچد و ولع بچه‌ها را برای شنیدن خبرهایی که آورده است، بالا می‌برد.

خواب و خستگی، با صالح کلنجر می‌روند و در تک‌تک کلمه‌هایی که از دهانش بیرون می‌آید، خودنمایی می‌کنند؛ اما صالح بنا ندارد تسلیمشان شود. کنارشان می‌زند و آنچه را که دیده تندنند بازگو می‌کند:

- هر جا که پا می‌گذاری، به جای خاک، مهماته. اما با این وجود، همین که یه تیر از طرف ما شلیک می‌شه، عزا می‌گیرن و تا مدتی، دیگه اون جایی که تیر اومده، پیداشون نمی‌شه. یعنی هر جا یه گلوله آر.پی.جی بیفته، باید مطمئن باشیم که حداقل تا چند ساعت دیگه اونجا نیستن.

نگاه صالح از زمین کنده می‌شود و به سمت نور کم‌رنگ لامپا می‌رود. دیگر نمی‌خواهد چیزی بگوید. سکوت، اتاق زخمی را پر می‌کند که ناصر می‌پرسد:

- تو این دو روز، اونجا چه کار می‌کردی؟ چرا اون طنابو اول گرفتی و بعد ول دادی؟

همه در انتظار جواب، صالح را نگاه می‌کنند. جهان‌آرا هم چشم به او دوخته است. صالح قدری به همان حال می‌ماند و لب به سخن باز نمی‌کند. انگار، در ذهنش، جواب می‌جوید و انگار دادن جواب را، سخت و سنگین می‌بیند. چشم‌هایش دوباره به زمین دوخته می‌شود و جواب را مرمزه می‌کند:

- والله... اینو... حالا این باشه برای بعد...

جهان‌آرا برای گرفتن جواب به کمک ناصر می‌آید:

- بگو صالح! چه طور اومدی؟ اونجا، کجا قایم می‌شدی؟ لازمه، بگو.

- صالح به جواب بی‌میل است، این را همه می‌فهمند اما جواب را جهان‌آرا خواسته است. ناصر یاد شبی می‌افتد که از فرهاد خواست جریان پادرد

خودش و صالح را بپرسد و فرهاد از جواب طفره می‌رفت. صالح به پیشانی‌اش خط انداخته، اما خطش، مثل وقتی که غمگین می‌شود، نیست. مثل لحظه‌هایی است که تانک‌ها را شکار می‌کرد و بچه‌ها در آغوشش می‌کشیدند.

بالاخره لب‌های صالح باز می‌شود:

- همین که خودمو رسوندم اون سمت، یکی از نگاهباناشونو از پشت خلع سلاح کردم و لباساشو پوشیدم. دست و پا و دهنشو محکم بستم و رفتم توی یه خرابه تاریک. خوب که گوش دادم و رد صداشونو پیدا کردم، خودمو به سمت صدا و رفت و آمد اونها کشوندم. چند بار همین که چشمم به اونا افتاد دستم رفت روی ماشه، اما به خودم فشار آوردم و دست نگه داشتم. تقریباً به هدفم رسیده بودم و می‌خواستم بیام، که به محض رسیدن به تیوپ، صدای شلپ آبو شنیدم. وقتی دیدم پای چراغ تاریکه، طنابو همون طوری که رمزمون بود، دوبار تکون دادم تا بچه‌ها زود بکشندش و رد پایی باقی نمونه. بعد رفتم زیر پل و خودمو کشوندم زیر سقف تیر آهن‌ها و یه جای خالی پیدا کردم. چند تا رگبار دوروبرم بستن و بنا کردن منور زدن. خیالشون که راحت شد، رفتن. تا نزدیکی‌های صب همون جا موندم. وقتی دیدم سروصدایی ازشون نیس، رفتم توی همون خرابه و چند تا کنسرو ازشون برداشتم و باز رفتم زیر سقف پل. تا شب همون جا موندم. خیلی به خودم فشار آوردم که خوابم نگیره؛ وگرنه از همون بالا می‌افتادم تو شط و از شلپ صدا خبردار می‌شدن. حالا خودم شهید می‌شدم مسأله‌ای نبود. مهم این بود که اطلاعات شناسایی به شما نمی‌رسید. تاریک که شد، دوباره به خرابه رفتم. این بار شناسایی برام راحت‌تر بود. تقریباً اون دوروبر رو خوب می‌شناختم. همین که دیدم همه‌شون دارن می‌رن توی یکی از مقرها، دوباره دستم رفت روی ماشه؛ باز

خودمو کنترل کردم. چند دقیقه که گذشت، منظره‌ای دیدم که دیگه نتونستم خودمو نگه دارم؛ یعنی اگه اونجا شلیک نمی‌کردم، خودمو هیچ وقت نمی‌بخشیدم.

یه دفعه دیدم همشون به جنب و جوش افتادن. فهمیدم باید خبرهایی باشه. یه خورده که صبر کردم، دیدم دوتا از فرمانده‌های مهمشون دارن می‌آن و چندتا محافظ هم دوروبرشونو گرفتن. دستم رفت روی ماشه و همه‌شونو ریختم رو زمین. با این کار می‌دونستم که مرگم حتمیه؛ اما برای اینکه مفت کشته نشم، رفتم کنار همون خرابه و خودمو به دیوار چسبوندم. یه مدت هیچ خبری نشد؛ هیچ کدوشان بیرون نیومدن. متعجب و حیرون شده بودم. خوب که گوش خوابوندم، از چندجا شنیدم که به عربی می‌گفتن: «به ما حمله شده». حتی یکیشون می‌گفت «محاصره شدیم». خیلی ترسیده بودن. خنده‌ام گرفته بود، اما نمی‌تونستم بخندم. وقتی این وضع رو دیدم امیدوارتر شدم و آماده، همون‌جا موندم. پیش خودم گفتم هرکی اومد می‌زنمش. فقط نگرانیم از تموم شدن فشتنگ بود...

صحبت‌های صالح، حواس بچه‌ها را مهار کرده و به دنبال خود برده. دست‌های ناصر می‌لرزد، اما حالا برای کتمان آن تقلا نمی‌کند. مثل بقیه خود را در اختیار صالح گذاشته و صالح او را با خود می‌برد:

- راستش از بس طولش دادن و هیچ عکس‌العملی نشون ندادن، داشتم نگران می‌شدم. فکر می‌کردم یعنی چه نقشه‌ای برام کشیدن؟ نکنه جامو پیدا کردن و در کمین همین که خوابم برد غافلگیرم کنن؟ یه دفعه چیزی شنیدم که خیالم راحت شد، یکیشون دراومد گفت:

- پس چه کار کنیم؟

یکی جواب داد:

- چاره‌ای نیس، اگه بشه باید تا صبح صبر کنیم، الان تاریکه.



فرصت رو برای رفتن دوباره به زیر پل، غنیمت شمردم و به همون محفظه رفتم. خواستم از لابه‌لای آهن‌ها خودم رو به این سمت برسونم، که دیدم تاریکه و اومدن امکان نداره. روشن هم که شد دیدم بی‌خوابی چندروزه، داره از پا درم می‌آره. یه گوشه لابه‌لای آهن‌ها خوابیدم و چشم که باز کردم، دیدم دوباره هوا تاریک شده. دیگه توکل به خدا کردم و هر جور بود از لابه‌لای آهن‌ها خودمو رسوندم.

دهان صالح که بسته می‌شود باز سکوت خودنمایی می‌کند؛ بچه‌ها ساکت مانده‌اند و به لامپایی که وسطشان قد علم کرده چشم دوخته‌اند. صدای جیرجیرک‌ها، از پشت پتوهایی که خود را به در و پنجره اتاق آویخته‌اند، به درون می‌آید.

از دور، صدای گاه‌به‌گاه شلیک به گوش می‌رسد. جهان‌آرا چشم از صالح می‌کند و پا به راه می‌شود:

- خب بچه‌ها! برنامه شناسایی امشب فعلاً بهم می‌خوره. به موقعش دوباره صالح با یه نفر دیگه می‌رن اون سمت. اطلاعات صالح کار رو خیلی جلو می‌اندازه. فعلاً هر کس بره دنبال کار خودش.

## فصل هفتم

### ۱

خورشید نفس‌هایش را گرم‌تر کرده است تا زمستان را از شهر بیرون کند و راه برای آمدن بهار بازتر شود. بهار خرم‌شهر همیشه زود از راه می‌رسید اما امسال رنگ و بوییش زودتر پیدا شده است. بیش از چند روز نیست که اسفند به شهر آمده؛ اما هوا چنان جان گرفته و بوی بهار چنان خودش را به مشام می‌کشانند که انگار مدتی از رفتن بهمن می‌گذرد. در و دیوار شهر، دو سال است که جای گل‌های «هفت‌بندی» و «جنگلی» را روی سینه بلوارها و میدان‌ها خالی می‌بینند و زمین از این که دو سال است گل‌هایش را از دست داده و جایشان گله‌گله ترکش و گلوله نشسته بی‌تابی می‌کند. تنها گل‌های کاغذی که تاب بی‌آبی بیشتری دارند و مقاوم‌ترند تک و توک سر بر دیوارها گذاشته‌اند و برای خوردن آب، چشم به راه مردم‌اند و کوچه پس‌کوچه‌ها را می‌کاوند تا با آمدن آنها و با گل‌های قرمز آتشی خود، به پیشباز بروند.

غیر از چند گل کاغذی و تک‌وتوک نخل‌هایی که هنوز سر یا کمرشان را قطع نکرده‌اند، فقط هوای شهر است که آمدن بهار را خبر می‌دهد؛ دشمن به چیزی که دسترسی پیدا نکرده؛ هوای شهر است.

بچه‌ها، در غیاب ناصر، فرصت را غنیمت دانسته‌اند و برای فرستادن او به

تهران، نقشه می‌کشند. فرهاد چشم به روزنه اتاق دیده‌بانی دوخته و می‌گوید:

- از همون شبی که توی خواب هذیون گفت، باید می‌فرستادیمش. طفلک توی خواب دستهاشو مشت کرده بود و انگار که بخواد به دشمن بزنه، ول می‌داد توی هوا و اسم شهدا را می‌آورد. از بس تقلا می‌کرد خیس عرق شده بود. وقتی هم بیدارش کردیم می‌گفت «کوشن، کجا رفتن». از اون شب کم و بیش هذیون می‌گه؛ لرزش دستهاش کم بود این ناراحتی و لکننت زبونم بهش اضافه شد. زبونش بدجوری می‌گیره!

صالح مصمم می‌گوید:

- می‌فرستیمش؛ هر جور شده می‌فرستیمش!

بهر روز چشمش آب نمی‌خورد:

- فکر نمی‌کنم راضی بشه. اون از اینجا دل نمی‌کنه. این سر و صدا و موج انفجارها هم روز به روز حالشو وخیم‌تر می‌کنه. پریشب توی خواب با جمشید حرف می‌زد؛ با جمشید برون. می‌گفت: «جمشید اون نوحه پاسدار هویزه رو برام بخون؛ می‌خوام سینه بزnm».

صالح می‌گوید:

- اگه اینجا باشه همینه؛ ولی وقتی بره پیش پدر مادرش، به خاطر اونها هم که شده سعی می‌کنه از فکر و خیال بیرون بیاد.

فرهاد خشک می‌خندد:

- قبل از انقلاب، به زور هفته‌ای یک بار راست قبله وا می‌ایستاد، اما حالا خواهرشو داده؛ برادرشو داده؛ بازم می‌گه من تا آخر خط هستم. یادمه روزهای اول جنگ، به یکی از بچه‌ها گفتم: «چرا نماز نمی‌خونی». خندید و گفت: «فعلاً جنگه و کار واجب‌تر داریم؛ نمازمو گذاشتم برای بعد از جنگ». ناصر دراومد گفت «ولی ما برا نماز می‌جنگیم».

- هیس!

فرهاد حرف‌هایش را می‌برد و صالح را که به سکوتش خوانده نگاه می‌کند. صالح سرش را از کنار پنجره به فرهاد نزدیک می‌کند و آرام و خفه می‌گوید:  
- ناصر...

چشم‌های فرهاد از سنگر به طرف مسجد جامع می‌رود که مناره‌هایش را بالا کشیده تا از بچه‌های شهر خبر بگیرد؛ آنها را ببیند و احوالشان را بپرسد. فرهاد دوربینش را از روی بی‌سیم برمی‌دارد و دوباره گلدسته‌های زخمی مسجد را، با حسرت تماشا می‌کند. صدای کشیده شدن پای ناصر بر زمین، واضح‌تر شده است. ناصر پله‌ها را پشت سر می‌گذارد و یک‌راست به اتاق دیده‌بانی می‌آید:

- سلام بچه‌ها؛ خ... خ... خسته نباشین.

بچه‌ها گرم جوابش می‌دهند. صالح می‌پرسد:

- انگار خوشحالی ناصر؟

ناصر دوربینش را تند از گردن باز می‌کند و می‌گوید:

- آره... رفتیم از چند تا کوچه و خیابون عکس گرفتیم؛ از جاهایی که بچه‌ها

شهید شدن؛ از نخل‌های بی‌سر؛ یه چندتا هم از خونه‌ها گرفتیم.

فرهاد می‌گوید:

- این قدر خودتو خسته نکن، برات خوب نیس.

- نه فرهاد، حا.. حا.. حالا که تو... تو... تفنگ نمی‌تونم دست بگیرم؛ بذار اقلاً

این کار رو بکنم. دو... دوست داشتم دوربینم یه تله داشت و چندتا عکس

هم از گلدسته‌های مسجد جامع می‌گرفتم. یا می‌تونستم شبونه تا جنت‌آباد

برم و از ج... ج... ج... جنت‌آباد هم یک عکس ب... ب... بگیرم و پیام.

دستمال کاغذی را از جیبش بیرون می‌کشد و با دست‌های لرزانش غبار از

سر و صورت دوربینش می‌گیرد و نوازشش می‌کند. همه سکوت کرده‌اند و

نمی‌دانند کی و چطور شروع کند. چشم‌های ناصر به دوربین است و چشمان

بقیه به ناصر. فرهاد شروع می کند:

- ناصر پس کی یه سر به پدر و مادرت می زنی؟  
 - می... می... میرم. بذایه چندتا فیلم دیگه بگیرم؛ برای چای... چای... چاپشون می رم تهرون.

- نه ناصر؛ تو اون روز که خواستی بیای به پدر و مادرت قول دادی. اونها الان از وضع تو نگرانن؛ دلشون پیش توئه. غیر از اون... تو باس بری بیمارستان.

ناصر به رفتن بی میل است. دوربین را زمین می گذارد و از یاد آن می رود:

- نه فرهاد؛ من نمی تونم اونجا بمونم. من اونجا اذی ی یست می شم. اونجا احساس غ... غ... غریبی می کنم. در و دیوار و مردمش برام بیگانه س. م... م... مگه برم یه سر بزنم و دو... دو... دوباره پیام. یعنی نه؛ اگه برم؛ می... می... می دونم می خوابونندم.

صالح به کمک می آید:

- خوب بخوابونن؛ اصلاً باید بخوابی!

بهر روز هم برای راضی کردن او تلاش می کند:

- ناصر، همه ما می دونیم که تو می خوای اینجا بمونی که خدمت بیشتری کرده باشی؛ اما اگر بری و سالم تر بشی که بهتر می تونی خدمت کنی. برا خدمت کردن باید قدرت داشته باشی.

ناصر آرام تر شده است. چشم به دوربین داده و در خود فرو رفته و به

پیشنهاد بچه ها فکر می کند.

بچه ها او را که آرام می بینند دست یکی می شوند و او را به رفتن می خوانند:

- مادرت از دیدنت خوشحال می شه.

- اونا الان نگرانتن.

- بعداً می تونی با نیروی بیشتری بجنگی.

- ...

لب‌های ناصر به هم قفل شده و نای گشودن ندارد. دوربین، وسط دست‌هایش تکان‌تکان می‌خورد. چشم‌هایش را از دوربین می‌کند و از سوراخ اتاق دیده‌بانی؛ به گلدسته‌های مسجد جامع می‌دزد. گلدسته‌ها را نگاه می‌کند و می‌گوید:

- ... و.. ولی درد منو بی... بی... بی... بیمارستان مداوا نمی‌کنه.

صالح، این راه را هم بر او می‌بندد:

- ولی تو باید امتحان کنی؛ همین طوری نمی‌تونی بگی. فعلاً وظیفه‌تو خوابیدن تو بیمارستانه؛ بخواب، اگه بهتر نشدی اقلأ پیش خدا و وجدانت گیر نیستی.

ناصر از گلدسته‌های مسجد جامع دل نمی‌کند. قد و بالایشان را تماشا می‌کند و دلش را تا آن سمت شهر پر می‌دهد. پلک‌هایش، تندتند به هم می‌خورند و از درزشان اشک بیرون می‌زند. دو خط زلال اشک، از گردی حلقه چشم‌هایش پایین می‌سرد. لب‌های بسته‌اش چندبار به هم می‌خورند و رشته‌های اشک را پهن‌تر می‌کنند. اشک در چشم‌های بهروز و صالح هم می‌دود. فرهاد به آن دو اشاره می‌کند و حضور ناصر را یادآور می‌شود؛ گریه خود را می‌خورد و دوباره با ناصر به حرف می‌آید:

- ناصرجون، خودت که می‌دونی ما تا چند وقت دیگه برنامه‌هامونو شروع می‌کنیم. اگه بری تهران، پدر مادر ما و بچه‌های دیگه رو هم می‌بینی و از حال ما باخبرشون می‌کنی.

لب‌ها و پلک‌های ناصر هنوز به هم می‌خورند و اشک‌هایش هنوز می‌بارد اما سکوت کرده و لبش به هیچ سخنی باز نمی‌شود. بچه‌ها هم از گفتن می‌افتند که ناصر بی‌میل می‌گوید:

- باشه؛ می‌رم.

حالا با صدای بلند گریه می‌کند و بغضی که گلویش را به چنگال گرفته می‌ترکاند. خودش را به صالح - که نزدیک تر است - می‌چسباند و به آغوشش می‌کشد. صالح هم او را به بغل می‌گیرد و بر شانه‌هایش بوسه می‌زند. فرهاد و بهروز هم می‌آیند. از چشم‌های بهروز و فرهاد و صالح، فقط اشک می‌آید - اشک بی‌صدا - اما ناصر دردش را با فریاد بیرون می‌ریزد؛ فریاد و اشک.

بچه‌ها از هم کنده می‌شوند. ناصر دوباره نگاهش را به سمت مسجد و جنت‌آباد می‌برد و می‌گوید:

- می... می... می... رم؛ اما زود برمی‌گردم؛ خیلی زود!

از پله‌های نگهبانی پایین می‌آید و خودش را به کوچه می‌رساند. پاهایش سنگین شده‌اند و آنها را به زور از جا می‌کند و به دنبال خود می‌کشد. آفتاب تا نیمه‌های آسمان بالا آمده و نورش را بر در و دیوار و کف کوچه‌های شهر پاشیده است.

چند روز است آفتاب جان گرفته و پیش از ظهر گرم می‌شود. ناصر کتش را درمی‌آورد و روی دست لرزانش تا می‌زند و می‌خواباند. دوربینش را می‌نوازد و در و دیوار شهر را با حسرت نگاه می‌کند.

پای دیواری می‌ایستد و قد و بالای آن را ورنانداز می‌کند. چند جای دیوار گلوله نشسته و شکمش را آر.پی.جی سوراخ کرده است. ناصر به جای گلوله‌ها زل می‌زند و روی آنها دست می‌کشد. از کف کوچه - زیر جای گلوله‌ها - چیزی می‌جوید. سرش را به چپ و راست می‌گرداند و با خود زمزمه می‌کند:

- آ... آ... آلبوغیش، آلبوغیش، اینجا شهید شد؛ همینجا! خونس هنوز روی دیواره. آلبوغیش، آلبوغیش عزیز؛ اون روز چ... چ... چقدر تشنگی کشیدی و آخرش هم آب راه... راه... راه... رادیات خوردی؟ آ... آ... آ... آلبوغیش...

دوربینش را بیرون می‌آورد و سمت سوراخ گلوله‌ها می‌گیرد. چند قطره خون خشک، روی دیوار به چشم می‌خورد، ناصر از آنها عکس می‌گیرد و

دوباره سرش را به چپ و راست می‌گرداند.

- آلبوغیش؛ آ... آ... آلبوغیش عزیز!

پاهای ناصر پای دیوار زخمی مانده‌اند و رمق رفتن ندارند. چشم از دیوار نمی‌کند. صدای سوت خمپاره‌ها در هوا می‌پیچد و به ناصر نزدیک می‌شود.

ناصر، کنار دیوار خودش را ول می‌دهد و زمین کوچه را به بغل می‌کشد. خمپاره بر زمین می‌خورد و شکم زمین را می‌شکافد و خاک و سنگ را همراه تکه‌های خود به در و دیوار می‌کوبد. ناصر چشم باز می‌کند و بلند می‌شود؛ پاهای بی‌جانش را تا کوچه «حمیدزاده» می‌کشاند و می‌برد. از خم کوچه که می‌گذرد، دوباره قدم آهسته می‌کند و تماشای در و دیوار را از سر می‌گیرد. نخلی بر دیوار روبه‌رویش سر گذاشته و چشم به کوچه دارد. چشم به کوچه و گوش به شنیدن صدای پای صاحبش خشک شده است؛ خیلی پیش کمرش را شکسته‌اند.

نگاهش را از نخل می‌کند و در حالی که هنوز سرش را به چپ و راست می‌گرداند، جلوتر می‌رود و زیر لب زمزمه می‌کند:

- جمشیدجون، ج... ج... جمشید جونم رفت. جمشید هم ر... ر... رفت.  
پای دیوار شکسته‌ای می‌ماند و چشمش را به جمله روی آن می‌دوزد: «محل شهادت جمشید برون».

باز هم می‌ماند، سرش را به چپ و راست می‌چرخاند:

- ج... ج... ج... جمشید؛ جمشید عزیز...

دوربینش را به سمت جمله‌ای که روی شکم دیوار نشسته می‌گیرد. دوربین و دست چپش را به صورت می‌چسباند و به آنها فشار می‌آورد؛ همین که لرزشش کمتر شد، عکس می‌گیرد. دوباره دوربینش را نوازش می‌کند و از سر و رویش خاک می‌گیرد.

انگار جمشید برون و آلبوغیش میان دوربین او هستند و دارد سر و روی



آنها را نوازش می‌کند.

- جمشید رفت؛ آلبوغیش رفت؛ ر... ر... رسول رفت؛ شهنازم رفت؛...

نگاهش را دوباره به جمله روی دیوار می‌دهد. نگاهش می‌کند و بی‌این‌که چشم از آن بردارد، عقب عقب می‌رود و همچنان واگویه می‌کند.

به خانه سیدحسین می‌رسد که با بمباران، بر سر صاحبش فرود آمد و جز دخترکی که ناصر او را با خود برد بقیه زیر آوار ماندند. پاهایش جلوی تل خاک بر زمین می‌چسبد و همانجا می‌ماند. چشمش به جایی که افراد خانه را برای تشییع گذاشته بودند می‌افتد. سرش گیج می‌رود و روی پاهایش خراب می‌شود. تن کوفته‌اش روی خاک آوار می‌شود و سرش را میان دست‌هایش می‌گیرد. یاد دخترک می‌افتد که آن روز وقتی خواست کنار پدر و مادر بگذاردش و به خط برود، دنبالش می‌آمد و گریه می‌کرد. دلش هوای او را می‌کند، اما نمی‌داند دایی دخترک از تهران کجا بردش. دلش می‌خواهد جای او را می‌دانست و سری به او می‌زد. سرش را از میان دست‌هایش بیرون می‌آورد. دست‌هایش می‌لرزند و دوربین را هم تکان می‌دهند. می‌خواهد بلند شود، اما نیم‌خیز که می‌شود به زمین می‌خورد. سرش دوباره میان دست‌هایش می‌رود و اسیر می‌شود:

- ای خدا؛ ای خدا... خ... خ... خ... خودت ک... ک... کمک کن؛ ای خدا...

سرش را از میان دست‌ها بیرون می‌آورد. چشم‌هایش قرمز شده و چهره‌اش مچاله. چشم‌هایش به دود و افتاده و قدرت باز ماندن ندارند.

عکس بزرگ جهان‌آرا، روی دیواری، چند قدم آن طرف‌تر، حواسش را می‌برد. جهان‌آرا، لباس زیتونی رنگ سپاه را پوشیده و مثل همیشه می‌خندد. ناصر زیر عکس را، بلند، می‌خوند: «مهم نیست که چقدر شهید بدهیم؛ مهم این است که مکتب بماند».

چندبار چشم‌هایش را به هم می‌زند. به زانوهایش فشار می‌آورد و خودش

را از زمین می‌کند. گره‌های چهره‌اش رنگ باخته و پاهایش سبک‌تر شده است. دوربین را بر گردن می‌اندازد و می‌خواهد راه بیفتد، که چیپی کنارش ترمز می‌کند:

- کجا ناصر؟

محمد است؛ محمد نورانی. سلامش می‌کند و می‌گوید:

- می‌رم سمت اهواز. می‌خوام از اونجا برم تهران.

- بیا بالا. من تا اهواز می‌برمت...

## ۲

هرچه قطار به تهران نزدیک‌تر می‌شود، گره پیشانی ناصر درشت‌تر و صورتش مجاله‌تر می‌شود. دوست دارد هنوز از میان دشت وسیع خوزستان می‌گذشت و بوی سرزمینش را از پنجره قطار، به مشام می‌کشید، اما قطار، سینه زمین را می‌درد و خصمانه ناصر را از آنجا دور و دورتر می‌کند. سوار که شد، فقط بیرون را تماشا می‌کرد و خاطراتش را زنده. نگاهش را به دشت عزادار خوزستان داده بود و دلش را دوست‌هایی که از آنها دور شده و مدتی نمی‌تواند همراه و همپایشان باشد. دوباره از شهر و از بچه‌ها دور شده و حالا می‌فهمد چه قدر به آنها دلبسته و خو گرفته است. همسفرها همه خوابند و صدا، صدای «تق تلق» قطار است که یک ریز و خستگی‌ناپذیر می‌نالد و جاده را می‌خورد و پیش می‌رود.

این صدا را، در سرزمین خودش که بود احساس نمی‌کرد، اما حالا به مغز خسته‌اش می‌خورد و آزارش می‌دهد. سربازی که روبه‌رویش مست خواب بود جاجنب می‌شود. لباس فرم دارد و تفنگی پلاستیکی روی پاهایش درازکش خوابیده است. سرباز نگاهی به اطراف می‌کند و خواب دوباره چشم‌هایش را می‌بندد.

قطار بی‌امان می‌رود و صدای بوق کشندارش خبر از رسیدن به ایستگاهی می‌دهد. ناصر می‌خواهد بیرون را ببیند، اما وسعت تاریک بیابان مانع است و او هیچ‌کجا را نمی‌تواند ببیند؛ مگر اینکه جایی چراغ‌هایش روشن باشد و با نور چراغ‌ها؛ امکان تماشا فراهم شود. می‌خواهد بلند شود و از بالای پنجره راهرو، بیرون را تماشا کند؛ اما تنش سنگین شده است. خودش را از صندلی می‌کند و به راهروی قطار می‌رود. سرش را روی لبه پنجره می‌گذارد و دنبال چراغ‌های روشن تهران می‌گردد. قدری که سرش روی پنجره می‌ماند، به یاد نخلی می‌افتد که کمرش را شکسته بودند و سر بر روی دیوار گذاشته بود و انتظار می‌کشید. یاد پدر و مادر می‌افتد و از این‌که آن‌ها را می‌بیند و آن‌ها هم از حال او باخبر می‌شوند نگرانی‌اش کمتر می‌شود، اما می‌داند که آنها هم مثل بچه‌های شهر به او اصرار خواهند کرد که در بیمارستان بخوابد.

صدای بوق کشیده قطار، دوباره سکوت را جر می‌دهد. رفت و آمدها به راهروی قطار، زیاد و زیادتر شده است. مأمورهای قطار خمیازه می‌کشند و خواب‌آلود از راهرو می‌گذرند. تعداد ساختمان‌ها، بیشتر و بیشتر شده است و حالا دیگر بینشان فاصله نیست؛ به هم چسبیده‌اند و گاهی هم از سر و کول هم بالا رفته‌اند.

مسافرها اثاثشان را برداشته‌اند و جلوی درهای قطار جمع شده‌اند. نگاه ناصر به چمدان‌ها و ساک‌های مسافری که می‌افتد، ذهنش را می‌کاود که چیزی جا نگذارد؛ اما یادش می‌آید که هیچ چیز همراه ندارد. خودش است و دوربینش که آن را هم بر کمر انداخته است.

قطار به نفس‌نفس می‌افتد و طولی نمی‌کشد که از حال می‌رود. درها باز می‌شوند و مسافرها از آن‌ها بیرون می‌ریزند. بیرون که می‌آید، باد سردی بر سر و رویش می‌خورد و تنش را مورمور می‌کند. خودش را در هم می‌کشد، اما سرما لجوج است و رهایش نمی‌کند. چند تاکسی کنار خیابان صف کشیده‌اند؛ اما در یک چشم به هم‌زدن، پر می‌شوند و خیابان خلوت‌تر می‌شود.

کناری می‌ایستد و به هر ماشینی که عبور می‌کند می‌گوید:

- حا... حافظ.

تا همه کلمه «حافظ» را بر زبان بیاورد، ماشین یا پرشده و یا گذشته است. چراغ‌های خیابان، چشمش را می‌زنند و برایش غریب‌اند. جای چرخ‌دستی‌ها و بساط فروشنده‌های دوره‌گرد را، کنار خیابان خالی می‌بیند. ساعت را می‌پرسد، می‌گویند ده و نیم است.

وانتی از راه می‌رسد و کنار خیابان می‌ایستد. به طرف وانت می‌دود و می‌گوید:

- آ... آ... آقا، حافظ.

راننده سر می‌جنباند و می‌گوید:

- برو بالا.

چند نفر دیگر هم می‌رسند و مسیر وانت را می‌پرسند. ناصر هنوز سوار نشده، عقب وانت پر شده است. دستش را به میله‌های وانت می‌گیرد و می‌خواهد سوار شود، اما نمی‌تواند. جوانی، از بالای وانت، دستش را می‌گیرد و بالایش می‌کشد.

وانت راه می‌افتد. سوز سرما بیشتر می‌شود. ناصر، روی دو پا می‌نشیند تا باد کمتری بخورد. مسافره‌های عقب وانت، خاموش و بی‌صدا، منتظر رسیدن‌اند. در خود فرو رفته‌اند و لب به سخن باز نمی‌کنند. دل ناصر می‌گیرد و دوباره به یاد شهرش می‌افتد. با خودش می‌گوید:

- آگه همچین وانتی، با این همه مسافر، مال خر مشهر بود، مسافرهاش چه قدر با هم گرم می‌گرفتن! چه قدر می‌گفتن و می‌خندیدن!

احساس می‌کند به جنگ انس گرفته و دلش را به شهر و بچه‌ها می‌سپرد. هنوز، در گوشه وانت، با شهر و دوست‌هایش خلوت کرده که وانت کنار خیابان حافظ می‌ایستد و راننده منتظر پیاده شدنش می‌ماند. پیاده که می‌شود، پارک هتل را می‌بیند. درش بسته است و مردی داخل حیاط آن قدم می‌زند. در را باز می‌کند و هنوز یک پایش بیرون است که مرد می‌پرسد:

- کجا داداش؟

- می‌رم اتاق ۲۱۸.

در باز می‌شود و حیاط پارک‌هتل، ناصر را به خود می‌پذیرد. پارک هتل، در سکوت و آرامش خوابیده است. جز چراغ‌های حیاط و چراغ راهروها، بقیه چراغ‌ها خاموش‌اند. ناصر به عکس دفعه پیش، این بار تند قدم برمی‌دارد و برای رسیدن به پدر و مادر شتاب دارد. پشت در اتاق که می‌رسد، می‌خواهد در بزند، اما دستش در هوا می‌ماند. چندی همان‌جا می‌ماند و پا پا می‌کند. صدایی از داخل می‌شنود.

- انگار صدای پا بود!

صدای مادر را می‌شناسد. تند می‌گوید:

- م... م... م... منم ننه. ناصر!

صدای پیچیدن کلید در قفل بلند می‌شود. اول در اتاق و بعد مادر به طرف ناصر آغوش باز می‌کند:

- وای ناصر؛ الهی مادر به قربونت!

مادر ناصرش را میان چارچوب در به بغل می‌کشد و او را میان دست‌های کوچک خود می‌چلانند. ناصر یک سر و گردن از مادر بلندتر است. مادر سرش را بر سینه ناصر گذاشته و انگار که گلی را به دست دارد، او را بو می‌کند و عطرش را حریصانه به مشام می‌کشد. لب‌های ناصر به سر مادر می‌رسد و موهای او را پیاپی می‌بوسد.

مادر به ناصر رسیده و بنا ندارد از او جدا شود، اما ناصر او را به داخل می‌کشاند و می‌گوید:

- هیس! بابا اینا بیدار می‌شن!

مادر، هنوز وقت نکرده است که چراغ اتاق را روشن کند. به ناصر می‌گوید:

- بابات توی اون اتاقه. خسته بود، از همون اول شب رفت خوابید. فقط من و هاجر اینجاییم.

چراغ که روشن می‌شود، چشم ناصر به طرف خواهرش می‌رود که دستش را زیر چانه زده و آرام خوابیده است. لب‌هایش را بر صورت خواهر می‌گذارد

و آرام او را می‌بوسد. چندی نگاهش می‌کند و می‌گوید:

- خاموش کن ننه؛ بذار بخوابه.

مادر چشم به ناصر می‌دوزد و می‌گوید:

- ننه ناصر، بذار تماشات کنم؛ الهی مادر به قربون اون قد و بالات!

ناصر دوربین را از کمر باز می‌کند و می‌پرسد:

- با... با... با... بابا حالش خوبه؟

مادر حالا متوجه لکنت زبان ناصر می‌شود. با ناباوری او را می‌پاید و منتظر

می‌ماند تا صدای دوباره‌ای هم از او بشنود. قدری صبر می‌کند و وقتی ناصرش

را منتظر جواب می‌بیند، نگران می‌گوید:

- آره ننه؛ آره خوبه!

و دوباره در خود فرو می‌رود و ماتم زبان ناصر را می‌گیرد.

ناصر دوباره انگشت روی بینی می‌گذارد و می‌گوید:

- هیس! یواشتر! هاجر خوابه.

- می‌گم ننه، بذار بیدارش کنم؛ خوشحال می‌شه.

- نه؛ بذار بخوابه. صب، همدیگه رو می‌بینیم.

چشم‌های مادر، ناگهان از چهره ناصر کنده می‌شود و انگار که چیزی یادش

آمده سراسیمه قد و بالای پسر را می‌کاود.

- می‌گم ننه، طوریت نیس؟

- نه ننه، می... می... می... می... می‌بینی که.

مادر باور نمی‌کند و دنبال راهی می‌گردد تا از سلامت ناصرش مطمئن شود.

فکری می‌کند و می‌گوید:

- می‌گم پس بلندشو لباس هاتو درآر؛ بذار برات لباس راحت بیارم.

- نه ننه؛ می... می... می... می... می‌خوام بخوابم؛ خسته‌م.

- بمیرم الهی؛ الان جاتو پهن می‌کنم.

- همینجا می... می... می... می... می‌خوابم.

به طرف رختخواب مادر می‌رود و همانجا دراز می‌کشد.

مادر به طرف ناصر برمی‌گردد و می‌گوید:

- پس بیا تو بغل خودم بخواب.

چراغ را خاموش می‌کند و کنار ناصرش می‌خوابد. سر ناصر را روی دست کوچک و قلمی‌اش می‌گذارد و با دست دیگر، سر و روی او را نوازش می‌کند. دوباره دربارهٔ سلامتی پسرش به شک می‌افتد. دستش را به پشت و بازوها و سینه ناصر می‌کشد و دنبال زخم می‌گردد. ناصر می‌گوید:

- ننه جون، والله بالله چی... چی... چی... چیزیم نیس!

دل مادر آرام می‌شود و دوباره دست به نوازش پسرش می‌برد.

ناصر زیر دست‌های نوازشگر او کودکی‌اش را به یاد می‌آورد که به بغل

مادر می‌رفت و می‌گفت:

- ننه یه قصه بگو تا خوابم ببره.

و وقتی با تمام شدن قصهٔ مادر، هنوز بیدار بود، می‌گفت:

- یه قصهٔ دیگه. یه قصهٔ بلند دیگه.

مادر ناصرش را نوازش می‌کند و می‌پرسد:

- می‌گم ننه تازگی کسی از بچه‌ها شهید نشده؟

- نه، چطور مگه؟

- هیچی، همینجوری پرسیدم.

دیری نمی‌گذرد که صدای نفس‌های کشدار ناصر بلند می‌شود، اما مادر

هنوز بیدار است و سر و صورت او را نوازش و تماشا می‌کند و به آهنگ

نفس‌های بلندش گوش می‌سپرد.

## فصل هشتم

### ۱

از روزی که مادر به زمین خورد و پایش شکست، به ملاقات ناصر نرفته و در آتش دیدار او می‌سوزد. هربار هم شوهر و هاجرش به ملاقات او رفته‌اند، سراغ مادر را گرفته و زن، امروز تصمیم گرفته هرطور شده ناصر را ببیند. مرد نگران پای اوست و رفتن را به صلاح نمی‌بیند:

- دو روز دیگه صبر کن بگذار تا پات خوب جوش بخوره؛ بعداً می‌برمت.  
مادر، بی تابانه برمی‌آشوبد:

- بیست روزه ناصرمو ندیدم؛ دیگه نمی‌تونم صبر کنم.  
خشمش فروکش می‌کند و آرام می‌گوید:

- نمی‌دونم بچهم توی این مدت که منو ندیده، چی کشیده؟ چه فکراهایی  
پیش خودش کرده؟  
مرد می‌گوید:

- والله اون نگران تو نیس؛ ما بهش گفتیم مادرتو با محمد نورانی، یه مدت  
فرستادیم خر مشهر. اون بنده خدا هم قبول کرده و دیگه هم چیزی نپرسیده.  
- باشه، من امروز می‌آم؛ حتماً هم می‌آم. هیچی ام نمی‌شه. یه خورده بیشتر  
احتیاط می‌کنم. می‌بینی که چند روزه خودم کم‌کم دارم راه می‌رم. دیروز هم



که گچ پامو باز کرده‌ن.

مرد او را مصمم می‌بیند و اصرار را بی‌فایده. خود را تسلیم بی‌قراری زن می‌بیند و به سکوت او را نگاه نگاه می‌کند.

زن، در جنب و جوش است. به هر طرف می‌رود و دنبال چیزی می‌گردد. مرد حالا نهیب می‌زند:

- چیه این قدر خودتو اذیت می‌کنی؟ دنبال چی می‌گردی؟

- دنبال عکس‌هایی که اون دفعه گفت براش ببرم؛ عکس‌هایی که از خرمشهر گرفته.

- لاله‌الله... باباجون، مگه دکتر نگفت اینا رو بهش نشون ندین؟ بذار یه خورده بهتر بشه، عکس‌ها را بعداً براش می‌بریم.  
زن می‌ماند:

- پس چه کار کنم؟ دیدی بچه‌م چقدر سفارش کرد؟

دل مرد، برای زن می‌سوزد. آرام‌تر می‌شود و می‌گوید:

- آره باباجون، دیدم. اینم می‌دونم که مادرشی؛ اما فعلاً صلاح نیست این عکس‌ها رو ببینه. اون باید یه مدت از فکر خرمشهر و بچه‌ها بیرون بیاد. آگه غیر از این باشه که حالش خوب نمی‌شه. برا همین بردیم خوابوندیمش. خودت که دیدی برای راضی کردنش چه قدر التماس کردیم. اینهارو که ببینه، دوباره یاد بچه‌ها می‌افته و حالش پس می‌ره.

زن کوتاه می‌آید و همین‌طور که دست به دیوار داده و پای شکسته‌اش را از زمین کنده می‌گوید:

- پس بلندشو بریم دیگه.

- عزیز من، تازه ساعت دوازده‌س! هاجر هنوز از مدرسه نیومده. حالا بریم تا

ساعت دو، پشت در وایسیم که چی بشه؟ یه خورده دندون رو جیگر بذار!

زن، دست‌بردار نیست:

- آخه تا بیایم حاضر بشیم و ماشین بگیریم، کلی طول می‌کشه.

مرد نصف ماندهٔ سیگارش را در زیرسیگاری له می‌کند و تند، از جا می‌پرد:

- بریم باباجون، بیا بریم! انگار ما هرچه بگیریم بی‌فایده است.

دنبال شلوارش می‌رود و همچنان می‌غرد:

- آخه زن، یه خرده صبر کن. می‌خوای بری پشت در بیمارستان وایسی، اینجا

وایس. د، آخه تو که پای سالمی هم نداری که بتونی روش وایسی.

شلوار را به پا می‌کشد، عینکش را بر چشم می‌گذارد و زن را به رفتن

می‌خواند:

- بریم! حالا که این قدر عجله داری و گوش نمی‌دی بریم!

زن چادرش را برمی‌دارد و راه می‌افتد. دست‌های مرد، زیر بغلش می‌آید و

او را کمک می‌کند تا سنگینی‌اش روی پای شکسته نیفتد. به در هتل که

می‌رسند، هاجر را می‌بینند. مادر به او می‌گوید:

- ننه هاجر، ما می‌ریم پیش داداش ناصر، تو ناهارتو بخور و مشق‌هاتو

بنویس.

از هاجر دور می‌شوند و به خیابان می‌رسند. خورشید، خودش را به بالای

آسمان کشیده تا تازگی و طراوتی را که باران دیشب به شهر داده بهتر نشان

دهد. چنارهای کنار خیابان، باران خورده‌اند و سبزی روشن آنها را هنوز دود

ماشین‌ها کدر نکرده است. باران دیشب چهرهٔ شهر را شستشو داده و هوای

بهاری را تازگی بیشتر.

مرد، برای تاکسی‌ای که جلوی پایشان نیش‌ترمز می‌زند، دست بلند می‌کند و

می‌گوید:

- بیمارستان.

تاکسی، همانجا از پا درمی‌آید و مرد، زیر بغل زنش را می‌گیرد و آرام

سوارش می‌کند. خودش هم سوار می‌شود و تاکسی، به طرف بیمارستان ناله

می‌کند.

مادر بادام‌ها و گردو‌هایی را که پدر خریده، مغز کرده است و روی میوه‌ها گذاشته و برای ناصر می‌برد. خیابان خلوت است و تاکسی و ویراژ می‌دهد. دوباره به پارک نزدیک می‌شوند و پدر برای سرگرم کردن مادر، شروع به صحبت می‌کند. هربار که به اینجا می‌رسند، پدر سر صحبت را باز می‌کند تا زنش یاد آن روز نیفتد. روزی که ناصر را برای بستری شدن به بیمارستان می‌بردند وقتی به اینجا رسیدند، چند دختر و پسر جوان را دیدند که بستنی می‌خوردند و در حالی که قه‌قهه می‌خندیدند، دنبال هم می‌کردند و «پریا پوچ» بازی می‌کردند.

آن روز، ناصر جلوی پارک، از رفتن ماند. قدری به آنها نگاه کرد و ناگهان چشمش از آنها کنده شد؛ به دوردست‌های پارک زل زد و با انگشت به جایی اشاره کرد. ناصر فقط انگشتش را به آن سمت گرفته بود و هیچ چیز نمی‌گفت. انگار دنبال چیزی می‌گشت. پدر و مادر، حیرت‌زده و نگران نگاهش می‌کردند. ناگهان خوابید و گفت:

- بخوابین؛ عراقیا، عراقیا دارن می‌آن!

دخترها و پسرها خندیدند و گفتند: عراقیا! عراقیا!

پدر، تندتند، حرف می‌زند:

- ناصر دیگه بهتر شده. اون دفعه جات خیلی خالی بود، نشستیم و کلی

برامون صحبت کرد. خیلی حالش بهتر شده؛ خیلی!

پدر هنوز صحبت می‌کند و نگاهش به زن است، اما زن حواسش جای دیگر

است. روبه‌روی پارک که می‌رسند، میان حرف‌های پیاپی شوهر می‌گوید:

- همین جا بود؛ همین جا.

جایی را که ناصرش درازکش خوابید، به شوهر نشان می‌دهد و به آنجا چشم می‌دوزد. مرد حرف‌هایش را قطع می‌کند و در خود فرو می‌رود. وقتی

تا کسی از آنجا می‌گذرد، مادر سرش را به عقب برمی‌گرداند و از شیشهٔ عقب تا کسی، پارک را نگاه می‌کند؛ اما اتوبوسی به پشت تا کسی می‌رسد و پارک را از نگاه مادر می‌گیرد.

مادر سرش را به داخل تا کسی برمی‌گرداند و از ته دل آه می‌کشد. پدر چشمش را پایین انداخته و کف تا کسی را نگاه می‌کند. مادر، ساکت می‌شود و سر به چپ و راست می‌گرداند. سکوت مادر، با وردی که آرام زمزمه می‌کند، پایان می‌گیرد، اما سرش هنوز به چپ و راست می‌گردد و بی‌قراری می‌کند. مرد تسبیحش را به جیب می‌اندازد و پاکت سیگارش را بیرون می‌کشد. راننده می‌غرد:

- حاج آقا، لطفاً سیگار تونو خاموش کنین! چه خبره بابا؟ نه یکی، نه دو تا!  
آتش سیگار، میان انگشت‌های مرد خاموش می‌شود، اما راننده، هنوز زیر لب می‌غرد. مادر وردش تمام شده و صلوات می‌فرستد. دست‌ها و چشم‌هایش را به طرف آسمان برده و استغاثه می‌کند. تا کسی به کنار خیابان می‌رود و از رفتن می‌ماند. راننده می‌گوید:

- بیمارستان!

پیاده می‌شوند و قاطی جمعیتی می‌روند که پشت در بیمارستان، منتظر، لای هم می‌لولند. زن، کنار چند خانوادهٔ دیگر بر مقوایی که روی چمن‌ها افتاده می‌نشیند و پایش را دراز می‌کند. مرد سیگار خاموش شده‌اش را دوباره آتش می‌زند.

زن می‌پرسد:

- خیلی دیگه مونده به دو؟

- سه ربع.

زن به بستهٔ مغز بادام و گردویی که میان دست‌هایش مانده ور می‌رود و مرد، در دنیایی که در ذهنش ساخته سیر می‌کند. دوباره شستش را به پیشانی

گذاشته و دنبال چیزی می‌گردد. حالت شب‌هایی را گرفته که حساب بارنامه‌های گاراژ را می‌کرد و می‌دید که کم آورده است.

زن می‌پرسد:

- تو رو خدا، اون دفعه‌ای که اومدی، ناصر حالش خوب بود؟

مرد از خود بیرون می‌آید و می‌خواهد به سیگار پک بزند که می‌بیند خاموش شده است. کبریتش را درمی‌آورد. آتش می‌زند و می‌گوید:

- والله بهتر بود! الان می‌ریم تو، خودتم ببین که بهتره.

لب‌های بسته مادر، چندبار به هم می‌خورد و اشک، گرداگرد حلقه‌های چشمش را خیس می‌کند.

- چیه، چرا گریه می‌کنی؟

- هیچی.

- آگه هیچی پس برا چی گریه می‌کنی؟

- یاد اون روز افتادم که اومدم ملاقاتش. اون روز همین جور که بالای تخت نشسته بود و تسبیح می‌گردوند، چشم‌هایش به سقف اتاق رفت و با هر دونه تسبیحی که می‌انداخت، به جای سلام و صلوات می‌گفت:

- «محمود رفت؛ کاظم رفت؛ اقبال‌پور رفت؛ جمشید برون رفت؛ رضا دشتی رفت؛...»

ته سیگاراش را پرت می‌کند کنار جدول و به زن می‌گردد:

- والله الان حالش خوبه. به پیر، به پیغمبر، بهتر شده. چند دقیقه دیگه صبر کن، الان می‌ریم پیشش.

- پس چرا باز نمی‌کنی! چقدر دیگه مونده؟

- صبر داشته باش، الان باز می‌کنی.

زن قدری ساکت می‌ماند و دوباره واگویه می‌کند:

- بچه‌م نمی‌دونم علاجش چیه؟ روزی که خواستیم بخوابونیمش، گفت من

می‌آم، ولی دوی درد من به چیز دیگه‌س و بیمارستانم به جای دیگه.  
مرد می‌گوید:

- علاجش غصه نخوردنه، که ناصر نمی‌تونه نخوره. یا به یاد خرمشهره، یا به یاد بچه‌های اونجا. ضعیف هم هس، از همه بدتر.

- باز هم می‌گم، اگه بره خرمشهر براش بهتره. ما اونو آوردیم اینجا که از یاد بچه‌ها بره و به مدت اونجا رو فراموش کنه. وقتی این کارو نمی‌کنه، چه بهتره که بره تا اقلأ غصه آدم‌های بی‌تفاوت و پرت اینجا رو نخوره!

- در باز شده و بیمارستان جمعیت را می‌بلعد. مرد، دست زنش را می‌گیرد و آرام او را به داخل می‌برد. قدم‌های زن تند و باشتاب است و مرد او را نگه می‌دارد.

- یواشتر؛ فکر پای شکسته‌ات رو هم بکن!

- چیزی نیس؛ چیزی نیس؛ تند بریم تا چن دقیقه بیشتر پیش بچه‌ام باشم. می‌دونی چن روزه ندیده‌مش؟!

همین که ناصر را می‌بیند، بسته مغز بادام و گردو را روی تخت می‌اندازد و او را بغل می‌کند:

- ننه، ناصر جون؟

هم اطاقی ناصر بیرون رفته و تختش خالی است. ناصر از بغل مادر بیرون می‌آید و سر و روی مادر و پدر را بوسه می‌زند. پدر می‌گوید:

می‌بینی باباجون که چیزیش نیس؟ آ... هان.

و با دست به قد و بالای ناصر اشاره می‌کند. ناصر می‌خندد.

- مگه بی‌قراری می‌کنه؟

- ساعت دوازده ما رو راه انداخته.

ناصر می‌گوید:

- شنیدم رفته بودی خرمشهر. خیلی دلم هوای بچه‌ها رو کرده؛ خیلی! راستی

عکس‌ها کو؟ آوردینشون؟

پدر ساکت مانده اما مادر می‌گوید: آره نه، آوردیمشون.

به شوهر می‌گوید:

- بده، عکساشو.

مرد التماس می‌کند و می‌گوید:

- ناصرجون، عکس‌ها پیش منه. بذار خوب بشی، عکس‌ها رو هم بهت می‌دم.

خودم برایت نگه‌شون می‌دارم. یه کم دیگه صبر کن، خوب که شدی و

اومدی بیرون...

مادر واسطه می‌شود:

- حالا بهش بده. ولی ننه‌جون، دوباره نری تو فکر و خیال‌ها؟

- زن آگه منم بهش بدم، دکتر ازش می‌گیره!

- خو... خو... خود دکتر گفت بهتر شدی. دیگه اونارو به دیوار اطاقم

نمی‌زنم که بکندشون. می‌ذارمشون زیر تختم و بعضی وقت‌ها نگاهشون

می‌کنم.

مادر، دوباره بنای التماس می‌گذارد:

- ولی ننه، ناصرجون، آگه زیادی بری تو فکر و خیال، دوباره حالت بد

می‌شه‌ها؟

- نه ننه؛ مطمئن باش.

- آ، قریونت برم.

و رو به مرد می‌کند:

- پس بهش بده.

مرد دست در جیب می‌برد و با بی‌میلی، سه عکس بیرون می‌آورد و به زن

می‌دهد. او عکس‌ها را می‌گیرد و به ناصر می‌گوید:

- ننه ناصر، دیگه سفارش نکنیم‌ها.

ناصر برا گرفتن عکس‌ها شتاب می‌کند:

- بابا مطمئن باشید. والله اینا درد منو سبک‌تر می‌کنن؛ اینا به من قوت قلب می‌دن!

عکس‌ها را می‌گیرد و نگاهشان می‌کند:

- جهان‌آرا وسط عکس رویی می‌خندد. ناصر می‌بوسدش و آه می‌کشد:  
- اگه ایمان تو نبود، بچه‌های شهر خیلی پیش از پا در اومده بودن؛ اما حیف که هم خودت گل بودی و هم عمرت. خوش به حالت؛ رفتی پیش بچه‌هایی که دوستشون داشتی.

ناصر به عکس بعدی نگاه می‌کند و پدر و مادرش به او؛ عکس مسجد جامع است، با گنبد بزرگ و گلدسته‌های آبی‌رنگش.

ناصر سر تکان می‌دهد:

- هوم! مناره‌هاش دارن می‌گن منتظریم. دارن کمک می‌طلبن. نگاه کن؛ دارن می‌گن بیا؛ چرا نشستی!

مادر از روی تخت خالی اتاق بلند می‌شود و به طرف ناصر می‌رود. کنارش می‌نشیند و می‌گوید:

- ناصر جون، تو که شروع کردی! آخر قریونت برم مگه قول ندادی؟

ناصر چشم از عکس می‌گند و مادرش را نگاه می‌کند:

- نه جون، اینا ناراحتی نیس؛ این خاطره‌ها باعث می‌شن آدم دردشو فراموش کنه؛ اینا به آدم نیرو می‌دن؛ نی... نی... نی... نیرو! راستش درد و دواى من ایناس: خرمشهر! پیش بچه‌ها! اگه می‌خواین من کمتر اذیت بشم، باید موافقت کنین برم خرمشهر. دیگه حالا که دست‌هامم کمتر می‌لرزن؛ زبونمم که کمتر می‌گیره.

رنگ ناصر قرمز می‌شود و رگ‌های گردنش کلفت. مادر حرف‌هایش را

می‌برد.



- ننه، ناصر! فدات بشم ما که با رفتنت حرفی نداریم. تو سعی کن سالم بشی، بعد هر وقت که خواستی برو. یه چن روز دیگه طاقت بیاری خوب خوب می شی.

پدر روی تخت خالی نشسته و زن را سرزنش می کند:

- دیدی حالا! من که می گم یه چن روز دیگه عکس ها رو نشون ندیم، خیال می کنی باش دشمنی می کنم. د من فکر اینجاشو می کردم!  
ناصر از تختش پایین می آید و تندتند از این طرف به آن طرف می رود و باز می خروشد:

- والله من دیگه چیزیم نیس؛ اگرم چیزیم باشه، دوام، اینجا خوابیدن و جلوم عکس گل و دریا چسبوندن، نیس. من از میون این گل و بلبل هایی هم که به دیوار چسبوندن، خرمشهر و می بینم؛ بچه های مظلومشو می بینم. من باید برم؛ بچه ها تنهان؛ شهر منتظره. ما به شهدا قول دادیم که تا شهر و نگیریم، آروم و قرار نداشته باشیم.

ناصر پیایی می گوید و راه می رود. پرنده ای را می ماند که بال و پر می زند و از قفس تنگ و تاریکش راه خلاص می جوید. دور تا دور اتاق را می گردد و از رفتن می گوید. پدر، دوباره نگرانی اش را پنهان کرده و به سیگار پناه برده، اما مادر آن چه را در سینه دارد رو می کند و بر زبان می آورد. ناصرش را نگه می دارد و قربان صدقه اش می رود:

- ننه، ناصر، ما که خودمونم داریم می گیم برو؛ اما می گیم چن روز دیگه صبر کن. حالا نمی خوای صبر کنی، بازم باشه؛ اقلأ خودتو ناراحت نکن ننه؛  
قربونت بشم الهی!

نگاه مرد به ناصر است و در سکوت رفتن و آمدن او را غمبار نگاه می کند.  
آن وقت ها که در گاراژ کار می کرد، موهای خاکستری اش تک و توک، به چشم می خورد، اما حالا رگه های خاکستری، به همه موهایش دویده است.

چین‌های پیشانی‌اش ورم کرده و از پشت قاب عینک توی چشم می‌دود.

مادر، دست از التماس برنمی‌دارد:

- عزیزم، تو برای اینکه بتونی کمک بچه‌ها کنی و شهرو پس بگیری، باید سالم باشی یا نه؟ داگه بخوای خودتو ناراحت کنی که نمی‌تونی.

ناصر آرام‌تر شده است. به پدر چشم می‌دوزد که سیگار، میان انگشت‌هایش خاموش شده و هنوز آن را در دست دارد.

هر سه خاموش مانده‌اند، که زن سفیدپوشی به در اتاق می‌زند و می‌گوید:

- وقت ملاقات تمومه!

زن دستپاچه می‌شود و به پسرش می‌گوید:

- ننه جون دیگه وقت نیس. الهی دورت بگردم، حالا تا جمعه بمون؛ جمعه که او مدیم ملاقات، آگه خواستی می‌بریمت.

- ناصر بی‌تابی می‌کند:

نه ننه، م... م... م... من همین امروز با شما می‌آم.

پدر با شنیدن حرف ناصر، از دنیایی که برای خود ساخته، بیرون می‌آید:

- چی؟! همین امروز؟! باباجون، آخه دکتر قبول نمی‌کنه. اقلأ تا جمعه بمون، بعد من خودم به دکتر می‌گم و می‌بریمت.

مادر ساکت مانده و دهان ناصرش را می‌پاید که ناصر به طرف پدر می‌رود و می‌گوید:

- حالا تو برو بهش بگو؛ قبول می‌کنه.

- آگه قبول نکرد؟

مادر احساس درماندگی می‌کند:

- حالا می‌خوای به دکتر بگو، ببین چی می‌گه؟

مرد بی‌میل بلند می‌شود؛ سیگار خاموش را از پنجره بیرون می‌اندازد و در

حالی که سرمی‌جنباند و زیر لب چیزی می‌گوید، به سراغ دکتر می‌رود. دکتر را

در بخش پیدا می‌کند. قدری این دست آن دست می‌کند و می‌گوید:

- آقای دکتر... آگه... آگه ممکنه، اجازه بدید ناصرو ببریم.

دکتر برمی‌آشوبد:

- چی؟! ناصرو ببرین!؟

- آره؛ راستش اون اینجا بی‌حوصلگی می‌کند و دلش پیش دوستهاشه. هرچی هم بهش می‌گم، بیفایده‌س.

دکتر از روی صندلی بلند می‌شود و می‌گوید:

- ولی من اجازه ندارم همچین کاری بکنم. مریض شما، حداقل تا دوسه هفته دیگه باید بخوابه.

دکتر بلند می‌شود و قصد رفتن دارد. پدر، دوباره اصرار می‌کند:

- حالا آگه ممکنه دوهاشو براش بنویسین، می‌بریم خونه بهش می‌دیم و همونجا هم استراحت می‌کنه.

- گفتم که، من همچین اجازه‌ای ندارم. بعداً آگه طوریش بشه، نمی‌گن کدوم دکتر احمقی اینو مرخص کرد؟

دکتر می‌رود و پدر، ناامید، به طرف اتاق ناصر برمی‌گردد. ناصر حاضر شده و پا به راه دارد. مادر می‌پرسد:

- چی گفت؟

- هیچی؛ می‌گه من یه همچین اجازه‌ای ندارم.

مادر از جایش کنده می‌شود. تند بیرون می‌رود و لحظاتی بعد، با دکتر برمی‌گردد. دکتر از زن جلو افتاده و شلنگ‌انداز می‌آید. به ناصر که می‌رسد، صدایش را بلند می‌کند:

- ناصر، این چه وضعیه؟! تو چرا به خودت رحم نمی‌کنی؟ نمی‌خوای سالم و تندرست بشی؟ د، آگه بری اونجا، که توی اون همه سروصدا، حالت بدتر می‌شه. یه خرده هم به فکر خودت باش.

ناصر ساکت مانده و دهان باز نمی‌کند. تنها گوش می‌دهد و حرفی برای زدن ندارد.

پدر پا جلو می‌گذارد:

- آقای دکتر، دیگه از این حرفها گذشته. اگه ممکنه...

دکتر منتظر شنیدن بقیه حرف‌های پدر نمی‌ماند. دست به جیب روپوشش می‌برد و دسته کاغذی را - که سر آن از جیبش بیرون زده - در می‌آورد. کاغذها را روی تخت ناصر می‌گذارد و مشغول نوشتن می‌شود. به مرد می‌گوید:

- اسمت چیه؟

- ابراهیم؛ ابراهیم عبدالهی.

چشم هرسه، به دست دکتر دوخته شده که با شتاب روی کاغذ می‌جنبند.

دکتر، قلم را از روی کاغذ برمی‌دارد و به پدر می‌دهد:

- بیا آقاجون؛ اینو امضا کن و ببر پذیرش.

پدر عینکش را جابه‌جا می‌کند و نوشته را می‌خواند:

«اینجانب ابراهیم عبدالهی، گواهی می‌دهم که برای فرزندم ناصر عبدالهی، بنا بر اصرار خود او، از بیمارستان درخواست مرخصی کردم. همچنین، بدین‌وسیله تعهد می‌کنم که اگر حال نامبرده به بهبود کامل نرسید، دکتر معالج او از هرگونه مسؤلیتی مبرا است».

قلم را زیر نوشته‌های دکتر می‌چرخاند و بی‌میل پایین نوشته را امضا می‌کند. دکتر برگه را می‌گیرد و می‌گوید:

- به سلامت!

و با همان شتابی که آمد، از اتاق بیرون می‌رود.

مادر وسایل ناصر را برداشته و او را بیرون می‌برد. ناصر تند قدم برمی‌دارد. انگار خرمشهر بیرون بیمارستان است و می‌خواهد خودش را، هرچه زودتر به شهر برساند. همین که پایش را به خیابان می‌گذارد، هاله‌ای از شادی به

صورتش می‌دود. چشم مادر که به چهرهٔ ناصر می‌افتد؛ لب به خنده باز می‌کند و خرسند به شوهر اشاره می‌کند و ناصر را نشان می‌دهد. ناصر سر حال آمده؛ انگار مریض نبوده و انگار همان ناصر توی بیمارستان نیست. سبکبال شده و تند می‌رود. پدر هم وقتی حال او را می‌بیند، ذوق می‌کند. ناصر دست‌هایش را تند به هم می‌مالد و خنده‌کنان می‌گوید:

- از همین جا می‌رم خرمشهر، پیش بچه‌ها.



## فصل نهم

### ۱

چند روز است که مادر گوش به زنگ تلفن دارد و از آن صدای ناصر را می‌جوید. ناصر، آن روز که تلفن کرد گفت تا آخر اردیبهشت دوباره تلفن خواهد کرد، اما امروز سوم خرداد است و هنوز از او خبری نیست. زن، در این چند روز از خانه بیرون نرفته است. اگر هم به حیاط هتل یا خانه همشهری‌ها رفته، هاجرش را پای تلفن گذاشته و آدرس خودش را هم به دختر داده، اما هنوز صدای ناصرش را نشنیده است. حالا توی بالکن نشسته و انتظار صدای زنگ تلفن را می‌کشد.

خورشید بهاری خودش را بالا کشیده است. دیوارهای بلند هتل، هنوز جلوی آفتاب را گرفته‌اند و تا ساعتی دیگر نشانش نمی‌دهند؛ اما خورشید، پیشاپیش گرمایش را به حیاط و اتاق‌های هتل فرستاده است.

بچه‌ها کف حیاط میان هم می‌لولند و بازی را شروع کرده‌اند. چند توپ و دوچرخه، از این سمت حیاط به آن سمت می‌رود و چندتا از بچه‌ها را دنبال خود می‌کشد.

مادر، چشم به حیاط دارد و گوش به تلفن؛ اما تلفن ساکت و آرام، کنار دیوار اتاق نشسته و دم نمی‌زند. زن به تلفن شک می‌کند. می‌ترسد خراب یا

قطع شده باشد. چند بار بلند می شود و گوشی را به گوش نزدیک می کند. صدای بوق همیشگی را که می شنود خیالش از سالم بودن تلفن راحت می شود. شماره تلفنخانه را می گیرد و می گوید:

- قراره از خرمشهر برای ما تلفن بشه؛ بی زحمت اگه تلفن زدن، ما خونه هستیم.

دوباره از وضع تلفن شان می پرسد:

- اگه یه وقت تلفن ما خراب بود و وصل نشد خود شما می فهمین دیگه، نه؟  
تلفنچی می گوید:

- بله؛ خیالتون تخت باشه.

زن مطمئن می شود و گوشی را روی دستگاه می گذارد. آن را خوب جابه جا می کند. چندی همان جا می نشیند و تلفن را می پاید و دوباره بلند می شود. در اتاق شروع به قدم زدن می کند. خودش هم نمی داند که چه کار می خواهد بکند. از این طرف اتاق به آن طرف می رود و هیچ کاری نمی کند. جلوی عکس شهناز و حسینش می ماند. گرد و خاک عکس ها را پاک می کند و بر صورتشان بوسه می زند. عکس کوچک ناصرش را هم تمیز می کند و بعد از بوسیدن، کنار آنها می گذارد. دوباره به طرف بالکن می رود و بچه هایی را که دنبال هم می دونند، تماشا می کند. آرزو می کند کاش اقلأ شوهر یا هاجرش اینجا بودند و با آنها صحبت می کرد. حوصله اش سر رفته و تلفن هم خیال زنگ زدن ندارد.

سراغ قرآنش می رود و آن را به بالکن می برد و مشغول خواندن می شود. همیشه، وقتی بی حوصله و نگران است، به آن پناه می برد؛ به قرآن قدیمی جلد چرمی ای که از پدر برایش به ارث مانده است. قرآن را باز می کند و مشغول خواندن می شود.

گرم خواندن شده که صدای ناله تلفن بلند می شود. به اتاق می پرد و گوشی را برمی دارد. دستپاچه الو می گوید و منتظر صدای ناصر است که تلفنچی

می‌گوید:

با خرمشهر صحبت کنین.

صدای او قطع می‌شود و صدای ضعیف‌تری به گوش می‌رسد:

- سلام علیکم!

صدا صدای ناصر نیست اما به گوش زن آشناست؛ صدای صالح است؛ سید

صالح موسوی.

- سلام علیکم، بفرماید.

- بتول خانم، به خبر خوش، تبریک تبریک!

- چیه صالح؟ چه خبری؟

- تا چند دقیقه دیگه همه ایران می‌فهمن؛ شایدم همه دنیا!

- خرمشهر آزادشده؟

- آره؛ گرفتیمش؛ من از خط اوادم مهمات ببرم؛ گفتم اول خبرو به شما بدم

که مادر دوتا شهیدین.

چهره زن گل انداخته. خنده از لبش کنار نمی‌رود. روی پایش بند نیست.

بی‌اختیار اشک می‌ریزد و این پا آن پا می‌کند. حرفی به گلوش آمده و

می‌خواهد آن را بزند اما شادی امان نمی‌دهد. لب باز می‌کند و بریده بریده

می‌گوید:

- دیگه حالا... آگه ناصر هم... شهید بشه... غمی ندارم.

- چی؟

- می‌گم حالا دیگه اگر ناصر هم شهید بشه، غمی ندارم.

- پس... پس ناصر هم شهید شد!



## توضیح:

- ۱- گرچه تلاش فراوان شده است که «واقعیات» جنگ بیان شود، اما لزوماً هر آنچه می‌آید - اعم از نام اشخاص یا...- واقعیت محض نیست. چرا که نوشته در قالب داستان است و در این قالب نقش خیال‌پردازی و حادثه‌آفرینی جایگاهی خاص دارد.
- ۲- اشخاص این نوشته بهانه‌ای بیش نیستند. ناصر و بقیه تنها، وسیله‌ای شده‌اند تا فداکاری‌ها و قداست بچه‌های خرمشهر و بقیه رزمنده‌ها تصویر شود و لذا اگر از بین گروه‌های گوناگونی که در خرمشهر جنگیدند، بیشتر به گروه رضا دشتی اشاره می‌شود، بدان معنی نخواهد بود که تنها این اشخاص و این گروه بودند که ماندند و جنگیدند. این‌ها آینه‌ای شده‌اند تا نمایانگر حرکت و خواست همه ناصرها و همه گروه‌های رزمنده شهر باشند.